

از دواج خانوادگی ممنوع



نه نه نیا نزدیکتر ، سر اون اسلحه ی لعنتی رو بکش کنار یه قدم دیگه بیای جلو من می دونم و
تو نه نه نه !!!

تق تق

-- آقا ... آقا ... آقا با شمام

-- بله بله ببخشید چیزی گفتید؟

-- گفتم بلالتون حاضره

-- این صدای تق تق چیه؟

-- خوب صدای بلالاست دیگه!!! آقا شما حالتون خوبه

-- آره بهترم ... ببخشید چند شد؟

پول بلالو دادمو رفتم نشستم تو ماشین شروع کردم به خوردن ... تازگیا چند وقتی بود که این فکر و خیالاً رو می کردم همش می دیدم یکی می خواد منو بکشه درست از وقتی که نوبت سربازیم رسیده بود ... آشغال بلالو با بی حوصلگی انداختم بیرونو ماشینو روشن کردم افتادم تو جاده

راستی خودمو معرفی نکردم من کیان محتشم 24 ساله ، فوق لیسانس برق، پسر یکی یدونه ی امیر علی محتشم دکتر مجرب مغز و اعصاب و جراح فوق العاده شهر که تونسته بود دل دختر بزرگترین سرمایه دار شهر، نسیم یگانه استاد دانشگاه تهران رو ببره حاصل این ازدواج شد بود منو خواهرم که زیاد لزومی نداره خواهرمو معرفی کنم ولی خوب دلم نمی یاد منم که مهریوووون ... اسمش کیاناست هم سلولیمه منظورم اینه که با هم دوقلویم البته از نوع همسانش ... اونم فوق لیسانس برقه با هم قبول شدیمو با همم خوندیم... این دختره موقع تولدم دست از سر کچل ما بر نداشت آویزونمون شد و موقع تولدم گفت الاوبالله که باید که منم باید با تو به دنیا بیام ... البته تا یادم نرفته بالا گفتم سر کچلم یه وقت فکر نکنید واقعاً کچلما نه از این خیرا نیست ولی اگه دیر بجنبم کچلم می کنن آخه چرا دخترا نباید برن سربازی ولی پسرا باید برن ... هر چی به بابام می گم پدر جان این سربازی ما رو بخر به خرج نمی ره که نمی ره پاشو کرده تو یه کفش می گه الا و بالله باید بری سربازی ، خلاصه به قول معروف مرغش یه پا داره و از ما اسرار و از خان بابامون انکار، که سربازی اله وبلد و نمی دونم سربازی آدمو می سازه و اون وقته که می شی یه مرد کامل و نمی دونم از این حرفا دیگه خلاصه سرتونو درد نیارم اینه مشکل زندگی من، حالا هم قهر کردم تو جاده ی شمالم.

اگه از وضع ظاهریم پیرسین موهایی به رنگ قهوه ی روشن دارم که زیر نور آفتاب به رنگ لایی می زنه چشمایی به رنگ عسلو و ابرو هایی کشیده و پیوسته با بینی قلمی و خوش فورم خلاصه تعریف از خود نباشه خوشگلو خوشتیم که نا گفته نماند خواستگاران زیادی هم دارم نه ببخشید منظورم اینه که خواهان زیادی دارم یا بهتر بگم هواداران زیادی دارم خواهرمم خیلی شبیه منه ولی خوب کیانه تو قالب زنونه آخه بالاخره دوقلویم دیگه نه حالا بگذریم دارم می رم پیش آرام ... نه نه ... فکرای بد نکنید -- آرام اسم اسب با وفامه رسیدم ویلا و چند تا بوق زدم عمو کریم اومد دم در

-- ! آقا شماین ... از این طرفا

-- اول سلام عمو رجب معلومه که صبحونه نخوردینا

-- ! وا ببخشید سلام اون قدر شکه شدم که نفهمیدم ... حالا این موقع بدون خبر اینجا چیکار می کننید؟

-- حالا عمو کریم اول اجازه می دین بیام تو بعداً توضیح بدم یا که اول توضیح بدم بعد بیام

-- ! این چه حرفیه بفرمایین تو

-- عمو کریم باز هم که وایسادیین جلو در یعنی نیام تو

-- می بینی تو رو خدا حواس واسه آدم نمونده که بفرما بفرما

ماشین رو تو محوطه ی ویلا پارک کردم اومدم کنار عمو کریم

-- حالا عمو کریم هر امری باشه در خدمتیم ... حالا یکی یکی می تونم به سوالاتون جواب بدم

-- کیان جان این چه حرفیه ... تنها اومدی؟ آقا محتشم اینا کوشن؟ حالشون خوبه؟ چرا خبر ندادین می یاین؟

-- !!! ... یکی یکی دیگه ... اول اینکه بله تنها اومدم، دوم بابا اینا نیومدن، سوم هم حالشونم

خوبه ، و اما چهارم اینکه اومدم یه هویی شد نشد که خبر بدم بعدش بیکار بودم اومدم

خوشگذرونی حالا عمو کریم ایرادی داره
 -- کیان جان این چه حرفیه ما کی باشیم بیاین داخل وقته ناهاره ناهارم حاضره زهرا ببیندتون خوشحال می شه
 -- ممنون می شم عمو کریم برم یه دوش بگیرم می یام خدمتتون ... زهرا خانم چطورن خوبن
 -- بله ایشونم به لطف شما و کمک خدا خوبن
 -- پس من تا یه دوش می گیرم شما هم بساط ناهار رو حاضر کنید البته اگه زحمتی نیست
 -- چه زحمتی منزل خودتونه ما هر چی داریم از شما داریم
 رفتم داخل یه دوش گرفتمو لباس پوشیدمو رفتم پیش عمو کریم و خاله زهرا ناهار خوردم و اومدم
 یه چرت خوابیدم ساعت شش بلند شدم یه عصرونه ای خوردمو رفتم پیش آرام سوارش شدمو
 رفتم کنار ساحل، ساحل نزدیکیای ویلا بود که با یه جاده ی شنی به ویلا وصل می شد مدتی تو
 ساحل کنار ساحل با آرام یورتمه رفتم بعد رفتم کنار ساحل رو تخته سنگ نشستم و غروب
 خورشید رو تماشا کردم، از بچگی عاشق دریا بودم بهم آرامش می داد ، بازم رفته بودم تو خیال
 که با صدای شیخه ی آرام به خودم اومدم برگشتم دیدم وای شب شده ، یادم افتاد که بابا و مامان
 اصلاً خبر ندارن من کجام حتماً تا حالا خیلی نگران شدن برگشتم تو ویلا و موبایلمو برداشتم دیدم
 بعله نه تا تماس ناموفق دارم ... وای که حالا قیافه ی بابا دیدنیه از تصور قیافه ی بابا تو اون
 حالت یه لحظه به خودم لرزیدم چاره ی کار فقط دست کیانا بود .
 زود شماره موبایل کیانا رو گرفتم بلافاصله گوشی رو برداشت معلوم بود که منتظره
 -- الو سلام کیانا دوستتم زنگ زدم قرار باشگاه فردا رو یادآوری کنم!!!!!! ببین حرفی نزن
 برو یه جای امن بهم زنگ بزن یادت نره به بابا نگی من بودما
 گوشی رو قطع کردم 4-5 دقیقه بعد زنگ زد.
 -- الو معلومه کجایی تو؟ تو که همه رو نصف عمر کردی
 -- اول سلام دختر خوب
 -- گیرم که علیک سلام
 -- خوب حالا شد. حالا بفرمایید چی می فرمودین؟
 -- گفتم کجایی؟
 -- آهان خدمتون عرض کنم شمال تشریف دارم
 -- شمال ... شمال چه غلطی می کنی
 -- !!!.. قرار نشد حرفای بد بد بزنی که خانم کوچولو
 -- خبه حالا 5 دقیقه از من بزرگتری آقا بزرگه ... اونجا چیکار می کنی؟
 -- خوب اومدم خوشگذرونی دیگه !!!
 -- وا
 -- والله
 -- می دونی بابا چقدر عصبانیه
 -- کیانا جووون، خواهر گلللم ، تو چقدر مهربووونی
 -- بیخود بیخود فکر نکن من می تونم ماس مالش کنما بیخود از این فکرا نکن، خودت هر غلطی
 می خوای بکن فکر کمک من یکی هم نباش (توقع داه بره خوشگذرونی ما ماسمالیش کنیم)
 -- کیانا!!!!
 -- حرف نزن
 -- راستی کیانا سایت چند بود
 -- سایت منو تو این هیری ویری می خوای چیکار در ضمن تا اون جایی که یادمه تو سایت منو

می دونستی
 -- آخه فردا می خواستم برم خرید گفتم واسه تو هم یه چیزی بخرم
 -- آهان بگو می خوامی با این حرفا خرم کنی، اینو بگو
 -- کیانا جووون این چه حرفیه دور از جون شما (ای خدا حالا اینمون مونده به این اسرار کنیم ،
 اینو با صدای آروم گفتم)
 -- چیزی گفتمی ؟
 -- نه نه گفتم حالا سایزت چنده ؟
 -- لازم نکرده لازم نکرده دروغ بگی حالا یه کاریش می کنم فقط به یه شرط!!
 -- چه شرطی هر شرطی باشه قبول
 -- همون سایزم یادت نره
 -- می دونستم خیلی ماهی ممممممممممممممم
 -- برم ببینم چه غلطی می تونم بکنم کاری نداری فعلاً خداحافظ
 ممنون خداحافظ
 گوشه رو قطع کردم کنترولو برداشتم شروع کردم به عوض کردن کانالا که خدا رو شکر مثل
 همیشه چیزی نداشت واسه همون تصمیم گرفتم برم بخوابم ...
 صبح با صدای زنگ موبایل بلند شدم رفتم یه دوش گرفتم و یه صبحونه ای خوردم یادم افتاد باید
 از کیانا راپورت بگیرم ببینم وضعیت سفیده یا که قرمز
 -- الو سلام بر خواهر گللم
 -- سلام خود شیرین
 -- ا داشتیم
 -- خب؟
 -- چی چی رو خب؟
 -- حرفتو بزن مگه نمی خواستی چیزی بگی؟
 -- ا ما رو باش می خواستیم احوال خواهرمونو بپرسیم، رسمشه تو رو خدا ؟
 -- آره جون خودت تو گفتمی و من هم باور کردم حرفتو بزن
 -- چی شد به بابا گفتمی ؟
 -- آره گفتم پسره ی گنده خجالت نمی کشه با اون سنش قهر می کنه می ره خب مردو مردونه
 واسا حرفتو بزن
 -- خب دیگه چی گفتم؟
 -- گفتم پسره ی بی شعور خجالت ...
 -- اوه اوه خجالت ندین تو رو خدا بابا لطف داره دیگه ،بیشتر از این نگو که دارم شرمنده می
 شم ، حالا آبا از آسیاب افتاده یا نه ؟
 -- آره بابا، چیزی نگفتم آخه بابای بیچاره از دست تو چی داره که بگه . حالا کی برمی گردی
 -- احتمالاً فردا راه بیفتم
 -- خب پسر خوب سایزم که فراموش نشده؟
 -- با این حرفایی که بابا زده دیگه نه دیگه، قرار بود بدون دردرس درستش کنی نه این که بابا به
 ما بدوبیراه بگه که
 -- ا کیان اذیت نکن دیگه ،وای به حالت اگه ... آهان اصلاً بیخشید یادم افتاد با بابایی یه کاری
 دارم ... فعلاً خداحافظ
 -- ااا باشه باشه غلط کردم می خرم برات ،می خرم

-- حالا شدی پسر خوب

-- پس فعلاً خداحافظ

-- خداحافظ

تصمیم گرفتم پاشم برم بازار رشوه هایی رو که داده بودمو بخرم یه کت و دامن خوشگل به رنگ مشکی که روش با نوارهای سفید تزیین شده بودو واسه کیانا خریدم. بیشتر وقتا منو کیانا هم رنگ هم لباس می پوشیدیم واسه همون یه کت و شلوار مشکی با یه پیرهن سفید و یه کراوات مشکی با خط های سفید هم واسه خودم خریدم. بعد رفتم یه گشتی تو خیابونا زدموچند تا کادو یا بهتره بگم رشوه واسه مامان و بابا خریدم بعد رفتم تو یه رستوران ناهار خوردمو برگشتم ویلا تازه رسیده بودم که موبایلم زنگ زد وقتی شماره رو دیدم آه از نهادم بلند شد فرهان بود قرار بود امروز با هم بریم استخر تمرین داشتیم، فرهان دوست صمیمی من بود عین دو تا برادر بودیم که با هم عضو تیم شنا بودیم فرهان یه دو سالی از من بزرگتر بود ولی اونم هم دانشگاهی منو کیانا بود آخه اون اول سربازی رفته بود بعد وارد دانشگاه شده بود، گوشه رو برداشتم

-- سلام بر رفیق شفیق فرهان خان

-- سلام بر یار بد قول آقا کیان

-- شرمنده می فرمایید تو رو خدا

-- روتو برم کجایی؟

-- چیزه یعنی آخه چه جوری بگم؟

-- بگو خفم کردی

-- من نمی تونم پیام

-- آخه اونجا نیستم

-- اتفاقی افتاده؟

-- آره خوب تصادف کردم بیمارستانم

-- چیزی شده جاییت که چیزیش نشده کدوم بیمارستان؟ کدوم بخش؟

-- بخش زنان زایمان

-- شروع کردم به خندیدن که فرهانم فهمید رودستی خرده

-- مرض بی شعور زهر ترک شدم کجایی تو؟

-- شمال

-- آخه شمال چه غلطی ... استغفرالله اونجا چی کار می کنی؟

-- راستش اصلاً به کل فراموش کرده بودم امروز تمرین داریم

-- زحمت کشیده بودی

-- خواهش می کنم شما لطف داری

-- آی روتو برم حالا کجایی

-- ویلا

-- اونجا باش منم دارم می پیام اونجا تمرین کنیم

-- تو دیگه کجا

-- حرف اضافه موقوف تا چهار ساعت دیگه اونجام خداحافظ

-- می بینی تو رو خدا دعوت نکرده سرشو انداخته داره می یاد باشه خداحافظ

چهار ساعت بعد فرهانم اونجا بود قبل از هر کاری یه دوش گرفتمو با هم یه گپی زدیم بعد با هم

رفتم بیرون ، با این بلایی که سر مون اومده بود (منظورم اومدنه فرهانه) فردا نمی تونستم

برگردم خلاصه یه هفته ای باید کنگر می خوردم. با هم رفتیم کنار ساحل و یه کم اسب

سواری و بعدش شام رو تو یه رستوران خوردیم و بعدشم ویلا و لالا قبلش یه sms نه ببخشید یه پیام کوتاه واسه هم سلولیم فرستادم که فردا نمی تونم بیامو ...

صبح که از خواب پا شدم دیدم فرهان تو حمومه از فرصت استفاده کردم صبحونمو خوردم رفتم پیش عمو کریم که بگم ما یه هفته اینجا می مونیم. عمو کریم و خاله زهرا سرایدار اونجا بودن و خیلی هم زحمت کش از بچگی تا چشم باز کرده بودیم اونا رو دیده بودیم واسه همون بهشون عمو و خاله می گفتیم

-- سلام عمو کریم

-- سلام کیان جان حالت چطوره عمو

-- خوبم به لطف شما عمو اومدم بگم ما یه هفته ای با دوستم اینجا مزاحم شما هستیم

-- این چه حرفیه قدمتون روی چشم ما همیشه مزاحم بودیم شما صاحب اختیارین راستی کیان جان حالت ناهار درست کرده گفت بگم بیاین پیش ما

-- دست شما درد نکنه عمو کریم ولی دوستم هم هست قراره با هم بریم بیرون یه چیزی

کوفت ... یعنی ببخشید بخوریم

-- امان از دست تو پسر پس واسه شام منتظریم

-- چشم

-- چشمت بی بلا عمو جان

-- پس فعلاً

-- خدا به همراهات

برگشتم داخل فرهان از حموم اومده بود بیرون داشت آب پرتغالای منو کوفت می کرد که مچشو گرفتم

-- آآ داری چه آب شلغمی کوفت می کنی تو

-- کیان جان باب میل تو نیست من مجبورم دکتر گفته زیاد آب شلغم بخور تا این درد بی

درمونت خوب شه

-- نه دواى اون درد بی درمونت دست منه دکتر اشتباهی به عرضتون رسونده دواى درد بی

درمون شما یه دست کتک مفصله که الان از جانب بنده نوش جونتون می شه

اینو گفتمو دویدم دونبالش فرهانم حالا ندو کی بدو بعد از کلی دویدن دور استخر آخر سر خسته شد واساد منم بهش رسیدمو با کله انداختمش تو استخر

-- آخ دیدی چی شد موبایلم تو جیبم بود الان سوخت بیا بیا بگیرش

دستم دراز کردم بگیرمش که از دستم کشید منم افتادم تو استخر خلاصه شروع کردیم به آب

بازی و یه کم هم تمرین کردیم بعد شالو کلاه کردیم رفتیم بیرون ناهارو بیرون خوردیمو یه گشتی تو شهر زدیم بعد هم شامو پیش عمو کریم اینا خوریم خلاصه یه هفته اینجوری گذشت قرار بود با

هم بریم پارک فردا ظهرم راه بیفتیم بریم تهران صبح از خواب بیدار شدیم صبحونه خوردیمو با هم تمرین کردیم ناهارم خاله زهرا دعوت کرده بود ظهر هم وقتی می خواستیم با فرهان بریم

بیرون گوشیم زنگ زد کیانا بود

سلام به تمام دوستان نود و هشتی . امیدوارم بعد از رمان قسم از این رمانم خوشتون بیاد با

تشکراتون دلگرممون کنید

- الوسلام بر منجی عالم و ادم

- سلام کیان چطوری؟

- خوبم تو چطوری خوبی؟

- نه خوب نیستمکی راه می یفتی؟

- چي شده چرا حالت خوب نيست؟ اتفاقي افتاده؟
- کيان همه چيز به هم خورده مامان اينجا حالشون خوب نيست مي توني زود تر بيایي؟
- چي شده درست حرف بزني ببينم چه اتفاقي افتاده؟
- هيچي بابا نگران نباش فقط دايي اومه
- اومدن دايي چه ربطی به بهم خوردن حال مامان داره؟ دايي اينجا که همیشه میان اين که غير عادي نيست حال مامان رو به هم بزني
- اخه دايي نويد اومه
- دايي نويد ديگه کيه؟
- دايي نويد راستش به غير از دايي ناصر و نادر . مامان يك برادر ديگه هم داشتن که ازش بي خير بودند يعني اقاچون گفته بوده مرده ولي حالا برگشته
- مگه کجا بوده؟ اصلا اقاچون چرا گفته بوده مرده؟
- نمي دونم خارج بوده حالا هم برگشته بر حسب اتفاق با بابا روبه رو شده بعد فهميده شوهر خواهرشه حالا مي توني برگردی خونه
- باشه همين الان راه ميوفتم خداحافظ
- خداحافظ
- موضوع رو با فرهان در میان گذاشتم با هم راه افتاديم 3 ساعت بعد تهران بوديم بلافاصله به خونه رفتم خوشبختانه يا بدبختانه اوضاع خونه ساکت بود و فقط بابا توي سالن نشست بود تو فکر فرو رفته بود صدای در باعث نجاتش از غرق شدن شد
- سلام بر سکان دار کشتي پر طلاتم محتشم چه خبرا؟ چرا قيافتون تو همه؟ ببين بابا جون چند روز نبودم ها
- چه عجب اقا کيان يادتون افتاد خونه هم دارين بچه هم که شدين قهر مي کنين مي رين
- بابا جون تو رو خدا کاري نکن دوباره برگردم شمال ها راه طولانيه يه جوانمردی کن و گيرنده و خلاصمون کن از اين سربازي
- گير ندم؟ پسر گنده مثل بچه ها قهر کرده رفته حالا که اومد داره باج مي گيره . پسر 24 سالته کي مي خواهی آدم بشي؟
- ببين بابا جون شما همين که من رسيدم منو به حرف کشيدين و من از مادر و خواهر بي خبر موندم . راستي شنيدم دايي جديد پيدا کردم راسته؟
- بله راسته هم دايي هم زندايي هم دختر و پسر دايي
- به به نور علي نور شد حالا اقاچون اين خانواده ي گهر بار رو کجا قايم کرده بوده
- والله هيچ کس نمي دونه يعني کسي جرعت نکرده بهش بگه که اينجا برگشتند
- حالا کجان؟
- همراه کيانا و مادرت رفتند خونه ي دايي نادر
- شما چرا نرفتي؟
- من تازه از بيمارستان برگشتم پيام گذاشته بودند ما هم براي شام مي ريم
- مي شه من نيام؟
- نه نمي شه ادا در نيار مثل اون دفعه که بيچاره کيانا جورتي رو کشيد . نمي دوني داييت چقدر ناراحت شده بود؟
- بابا جون تو که مي دوني من چرا نمي خوام پيام پس گيرنده لطفا
- امکان نداره بايد بيایي همين
- بعد هم بلند شد و رفت سمت اتاقشون و اين يعني نمي خوام حرف ديگه اي بشنوم . حرف بي

حرف

با اینکه آقاجون قانون ازدواج فامیلی ممنوع رو گذاشته بود و برای اینکار دختر ها و پسر های فامیل را در صورتی که با کسی ازدواج می کردند که از جد 7 یا 8 با نسبت فامیلی نداشت کاملاً حمایت می کرد ولی در صورتی که او با دختر یا پسر ، پسر خاله ی برادر زن پسر عموی مادرش ازدواج می کرد او از خانواده طرد و تمامی حمایت ها از او برداشته می شد . ولی با تمامی این تقاصیر دخترهای دایی نادر همش در فکر روزی بودند که آقاجون با این سن و سالش خدایی نکرده خدایی نکرده بعد از 120 سال زندگی گهر بار بدروود این جهان کند و این قانون مسخره از میان برداشته شود و آن موقع شاید بنده خر شوم و بگیرمشون که اونم عمر ایاااا نزدیک 7 بود که بابام صدام زد: ای بابا کیان داری چی کار می کنی ؟ بیا دیگه پسر تو که روی کیانا و مادرت رو سفید کردی زود باش دیگه

سریع کتم رو برداشتم و پله ها رو دوتا یکی کردم و رسیدم پایین . بابا با دیدنم سوتی کشید و گفت: پسر جون تو رو خدا رحم کن ببینم امشب چند تا تلفات می دی؟

- ایااا بابا شما هم داشتیم؟

- جون کیان راست می گم

با این حرف بابا وسوسه شدم و یک بار دیگه توی آینه ی سالن به خودم نگاه کردم : شلوار لی سیاهم با تیشرت سفید و خوشگلی که کیانا واسه تولدمون گرفته بود رو همراه کت چرمی سیاه رنگی که به تن کرده بودم و سر و صورتی رو که یک ساعت تو حموم صفا داده بودم نه بابا ترشی نخورم به چیزی می شم ها حالا می فهمم دختر های دانشکده واسه چی می مردند برام

- بابا من گفتم خوشتیپ شدی ولی نه اینکه تو آینه خودت رو بخوری بجنب پسر دیر شد الانه که صدای مادرت در بیاد

خلاصه از خونه خارج شدیم و سوار ماشین سیاه من شدیم . من از اول هم عاشق سیاه و سفید بودم از لباسام گرفته تا رنگ وسایلم همه و همه یا سیاه بود یا سفید و یا ترکیبی از این دو تا رنگ به قول فرهان مشکی رنگ عشقه

همیشه بعد از دیدن لباسای من می گفت: حالا کیان راستی راستی عاشقی؟

وقتی رسیدیم دم در خونه ی دایی از ماشینایی که جلوی در بود فهمیدم دایی ناصر هم اومده ماشین فرید هم دم در بود وای خدا الان قیافه ی کیانا دیدنیه از فرید متنفر بود البته حق هم داشت منم ازش خوشم نمی اومد پسر ه ی هیز اصلاً به خواهرش نرفته بود فرید و فریاد بچه ای دایی ناصر بودند فریاد تازه با هم دانشکده ای ما نامزد کرده بود حسام توی جشن فارغ التحصیلی من و کیانا فریاد رو دیده بود و پسندیده بود و بعد هم بقیه ی مراسم ها . کلا پسر خوبی بود . پیاده شدیم و در زدیم صدای زندایی زهره بود: کیه؟

- ماییم زندایی

- بفر مایید

رفتیم تو نزدیکی های در سالن بودیم که صبا و صدا همراه دایی اومدن پیش و از طبق معمول همیشه بابا و دایی بعد از سلام و احوال پرسی رفتند داخل و من موندم با این دوتا دختر دایی صبا- چطوری کیان؟

- خوب چه خبرا دختر دایی ها ؟

- هیچ چی جز فامیل جدید که نقل مجلس امشبه

- می دونی چرا؟

- چی چرا؟

- اینکه اونا نقل مجلس امشبند؟

- نه چرا؟

- ددد همینه دیگه من نبودم که اینا شدند نقل مجلس ببین تو رو خدا چند روز رفتیم شمال ها این حرفا رو با شوخی می گفتم و می خندیدیم که وارد سالن شدیم صبا یک طرفم و صدا طرف دیگرم بود. درست روبه روی در سالن یک دختر جوان نشسته بود. با دیدنش کمی خودم را جمع و جور کردم و با حالتی جدی از صبا پرسیدم: فامیل جدیده؟

- اره دختر دایمی جدیده

از طرف دایمی ناصر که بالای مجلس کنار پدر و یک مرد دیگر شسته بود شروع به احوال پرسیدن کردم: سلام بر برادر بزرگ یگانه ها چه خبرا اقا ناصر خوبی خوشی سلامتی؟

- ای پدر سوخته اول برس بعد شروع کن به بلبل زبونی در ضمن پسر جون من دیگه داداش بزرگ یگانه ها نیستی نوید از منم بزرگتره

- سلام دایمی نوید

روبه آن مرد غریبه بودم حالا

- سلام پسر جان تو باید کیان پسر نسیم باشی ماشاءالله بعد از بغل کردن و روبوسی گفت: بیا بشین پیشم ببینمت

- چشم دایمی جان ولی بزارید من کمی به بقیه سر بزنم میام

به ترتیب به زندایمی ناصر، مینا سلام کردم و رسیدم به فرید مثل همیشه با اون دست دادم و با حسام روبوسی کردم بعد برگشتم سمت اون آقا پسر جدیدی که پیش حسام ایستاده بود و گفتم:

معرفی نمی کنی حسام جان؟

- والله فکر کنم پسر دایمیته سیاوش

- سلام سیاوش خان پسر دایمی گرامی

- سلام تو هم باید کیان باشی پسر عمه نسیم

- بله من کیانم بفرمایید میام خدمتون

- با من راحت باش ناسلامتی پسر دایمی کیان

- باشه چه بهتر راحت شدم آخیش سیاوش جون بشین من برم یک سر به این هم سلولیم و مادرم بزنم و پیام

بعد نوبت مامان و یک خانوم دیگه بود که به احتمال فراوان زندایمی بود

: سلام مامانم سلام فکر کنم زندایمی

- سلام پسرم

- سلام کیان جان خوبی؟ ماشاءالله چه پسری داری نسیم جان

- نظر لطفه عزیزم

- مامان جون پس این هم سلولیم کوش؟

- همراه دخترا توی آشپزخونه هستش

- من برم بهش سر بزنم و پیام

وارد آشپزخونه شدم صبا و صدا و فریاد روی صندلی روبه روی در نشسته بودند ولی کیانا و دختر دایمی جدید پشنتش به در بود دستم را روی چشمای کیانا گذاشتم: کیه؟..... کیانا تویی

سلام چطور؟ برگشت و طبق معمول پرید بغلم نمی دونم چرا ولی من و کیانا این عادت رو

داشتیم که بعد از دوری چند روزه وقتی همدیگه رو می دیدیم می پریدیم بغل هم حتی برخی

مواقع مامان می گفت: شماها آخر آبروی منو می برید با این کارتون تو رو خدا ببین انگاری زن و شوهرند چپیدند بغل هم

صورتش رو بوسیدم و بغل گوشم گفتم: چه رنگی انتخاب کردی؟
 - نگران نباش سیاه و سفید نیست از اون دفعه چشم ترسیده
 بعد چرخیدم سمت فریاد و گفتم: سلام دختر دایه چطوری؟ می گم حسام تا حالا چطور با تو دوام
 آوردها؟
 - چطور مگه؟
 - آخه اون بیچاره هر بار بخواد تو رو ببینه به مقداری پنبه نیاز داره که گوشاشو ببندد فکر کن
 بین اون بیچاره آگه کمی تورو عصبانی کنه به شست و شوی گوشاش نیاز مبرم پیدا می
 کنه.....ف.ر.ی.ا.د
 اسمش را در حالی که هجی می کردم با صدایی کمی بلند تر از قبل گفتم ادامه دادم: حالا این
 صدا یک چیزی ولی تو....
 - کیان.....کیان مگه دستم بهت نرسه منو مسخره می کنی؟
 - دارم با حسام اظهار همدردی می کنم
 تقریباً داشتیم دور میز آشپزخونه می دویدیم که بلاخره فریاد از نفس افتاد و ایستاد کنار صندلی
 که صدا نشست بود
 با صدای بلندی داد زدم: بیا این ور
 - چرا داد می زنی؟ مگه جای تورا گرفتم؟
 - بین فریاد جان رفتی و اسادی کنار صدا . الان اونم تحت تاثیر تو تبدیل به فریاد می شه بیا بیا
 این ور
 فریاد- کیان
 صدا-کیان.....
 - ببخشید...ببخشید چرا می زنی خوب ؟
 تازه نفس هام داشت به حالت عادی برمی گشت که متوجه شدم درست پشت دختر دایه جدیدم
 ایستادم
 - ببخشید خانوم من کیانم
 - سلام خواهش می کنم منم سوگل هستم
 - شرمنده سوگل خانوم من هر وقت این فریاد رو می بینم منم تحت تاثیر اون می شم فریاد
 - برو بیرون کیان تا دعوا من نشده دوباره
 با این حرف یک حبه قند از روی میز برداشت و انداخت سمت
 - باشه بابا می رم چرا می زنی؟
 از آشپزخونه خارج شدم و به سمت سیاوش فرید و حسام رفتم. در طول راه به این فکر می کردم
 که در بین این فامیل جدیدم چرا سوگل بر خلاف دیگران ساکت و آروم بود و از دیدن خانواده ی
 پدری اش خوشحال نشده بود !!! ولی به محض رسیدن به خونه می فهمیدم چون مثل همیشه از
 زیر زبون کیانا بیرون می کشیدم .
 - خوب پسر دایه جدید چه کار می کنی؟ یعنی الان مشغول چه کاری؟
 - راستش من راه و ساختمان خوندم توی تگزاس یک شرکت کوچیکم داشتم و الانم که اینجام نمی
 دونم شاید گر دوباره برنگشتم همین جا شرکت بزنم
 - ایول. راستی چند سالت سیاه جون
 - سه هفته بعد 27 سالم تموم میشه
 - اصلاً به قیافت نمی خوره پس سه سالی از ما بزرگتری
 - حسام رو به من پرسید: کجا بودی این مدت؟

- شمال بودم
 - حتما با فرهان
 - اره . راستش من یادم رفته بود که تمرین داریم اونم از اینجا پا شد اومد اونجا تا یادم بندازه ولی
 وقتی دید که اونجا هم میشه تمرین کرد اونم موندگار شد
 - پس خوش گذشت
 - جات خالی
 اونجا بود که صبا اومد و همه رو برای ناهار دعوت کرد موقع شام من درست افتاده بودم رو به
 روی سوگل . خیلی توی خودش بود نگاهش غمگین بود فقط کمی غذا خورد و کنار کشید . ذهنم
 درگیر این دختردایی مرموز شده بود فقط دعا می کردم زودتر بریم خونه تا من با کیانا حرف
 بزنم ولی کو تا بریم .
 بعد بعد شام همه دور هم نشسته بودیم که من از حسام پرسیدم : راستی دایی چطوری دوباره ما
 رو پیدا کرده ؟
 - منم نمی دونم
 از فرید پرسیدم اونم همین جواب رو داد . از فریاد و صدا و صبا هم چیزی نفهمیدم بنابراین با
 صدای بلندی طوری که بابا و دایی ها بشنود گفتم: يك سوال جنابان !!؟؟
 - بفرمایید
 - بنده از طرف نسل جوان این جمع دارم حرف می زنممیشه به ما بگید چطوری با دایی
 نوید آشنا شدید؟
 صبا - یعنی دوباره چطوری پیداش کردید؟
 صدا - اره راست می گه ما هم می خواهیم بدونیم
 دایی ناصر- دایی جون ما هم نمی دونیم نسیم به همه ی ما خبر داد که جمع شیم و داداشمون رو
 ببینیم
 من - مامان شما بگو...
 - بزارید نوید خودش براتون بگه از اون موقعی که با مهرانه عقد کردند تا به الان که 30 سال
 گذشته
 دایی نوید- راستش اون موقع بعد از اینکه من و مهرانه به عقد هم در اومدیم برگشتیم خونه ی آقا
 جون ولی ...
 (یک نگاهی به جمع کرد و ادامه داد)...
 ولی اون بعد از شنیدن اینکه ما به عقد هم در اومدیم خیلی عصبانی شد ولی نمی دونم یادت مونده
 ناصر یا نه؟... تو هم بودی ... دیدی ... دیدی که چیا به ما گفت و چیکار کرد ... هنوزم جای
 اون سیلی که بهم زد درد می کنه هنوزم صداش توی گوشم زنگ می زنه
 ... برو گمشو از خونم بیرون ... نوید مرد ، همین الان پیش چشم ناصر و من مرد برو بیرون
 برو دیگه نمی خوام ببینمت .
 بعد از اون منم دست مهرانه رو گرفتم و از خونه زدیم بیرون اول رفتیم شیراز یه مدت خونه ی
 خونه ی مادر بزرگ مادریمون موندیم ... ولی نمی دونم یادتونه یا نه ... اون روزا من بورسیه
 گرفته بودم از دانشگاه تگزاس آمریکا ولی به خاطر مهرانه نرفتم ولی بعد تحدید آقاجون و عمه ،
 (مامان مهرانه) منم قرار ی برای رفتن دادم و رفتیم ... اوایل زندگی سختی داشتیم تا نزدیک سه
 سال در سختی بودیم هم درس می خوندم هم کار می کردم ولی بعد از این که تونستم تو دادگاه
 محلی قضاوت کنم کم کم مشکلهای مادیمون حل شد ... سیاوش به دنیا اومد ... زندگی کم کم برای
 ما روی خوش نشون داد تنها غم غربت و دوری از وطن و خانواده ها عذابمون می داد چند بار

تصمیم گرفتم برگردم و شانسم و دوباره امتحان کنم ولی همیشه حرفهای آقاجون تو گوشم زنگ می زد و همین باعث عقب نشینیم می شد ... تا اینکه بعد از شش سال نوبت سوگل بود که به دنیا بیاد بعد از تولد اون کم کم زندگی چهار نفری ما کامل شد زندگی مطابق میلون بود، تنها جای فامیل خالی بود ... ولی خوشی پایدار نبود ... کم کم سر دردهای مهرانه شروع شد... گاهی از شدت درد سرشو به اینور و اونور می کوبید ... بعد از کلی آزمایش و نمونه برداری تومور مغزش نیمه خطرناک تشخیص داده شد و قرار بر عمل دادند. این عمل قرار بود زیر نظر یک پزشک ایرانی که سالی دو ماه به آمریکا می یومد عمل بشه و ما باید تا شش ماه بعد صبر می کردیم و این مدت برای همسرم حیاتی بود برای همین بعد از گرفتن نام و نشون اون دکتر بعد از سی سال تصمیم به بازگشت گرفتیم ... بله محض رسیدن تو یه هتل ساکن شدیم و سپس به دیدار آقای دکتر محتشم رفتیم نمی دونم چطوری ولی گویا امیر علی از روی برگه ای که ما برای عمل مهرانه پر کرده بودیم به نام و فامیل من پی برده بود و از روی اونها فهمیده بود که من حتماً با نسبتی با همسرش دارم چون اسم و فامیل پدرامون یکی بود خلاصه یک روز بعد از عمل مهرانه که تو بیمارستان بستری بود امیر علی منو به دفترش برد و ازم راجع به فامیلام پرسید و محل زندگیم ... آخر سر بهم گفت که شوهر نسیمه یعنی دوماه ما ... بعد هم که آشنایی و دیدار نسیم و البته کیانا جون و حالا هم که خدمت شمام که امروزم قرار بر این شد که باز با آقا جون روبه رو نشم... تو این مدت اتفاق های زیادی افتاده بود از جمله اینکه عمه فوت کرده بود و خیلی از بچه ها ازدواج کرده بودن و بچه دار شده بودن ... ولی هنوزه که هنوزه فکر نمی کنم آتش کینه ی آقا جون خاموش شده باشه ، شده؟.....

بعد از تموم شدن حرفهای دایی همه ساکت شدن و همه داشتن به هم نگاه می کردن با این تفاسیر هنوز شك داشتیم که آقا جون دایی رو بخشیده باشه اونم این آقا جون کله شق.
کمی بعد دایی ناصر گفت یک پیشنهاد.....
دایی نادر- چی؟

-- ببینید اگه آقاجون نوید و توی مهمونی ببینه که همه ی افراد فامیل باشند نمی تونه اعتراض کنه ولی اگه الان نوید و برداریم بیریم پیشش داد و فریاد می کنه که بیا و ببین --حالا چی کار کنیم
-- تولد آقا جون نزدیکه مگه نه
-- خوب آره ، چهار روز بعده
--خوب ما اون روز یک جشن می گیریم و به همه می گیم تولد آقاجونه ولی در اصل آقا جون رو با نوید روبه رو می کنیم و بعدش آشتی
-- فکر خوبیه ها
-- آره خوبه

تا آخر آن شب در مورد مهمونی و تدارکاتش حرف زدیم و چیز مهم دیگه ای روی نداد ... شب موقع برگشتن خانواده ی دایی نادر اصرار کردند تا دایی نوید اینا بمونند و آنها هم قرار شد شب رو اونجا بگذرونند.. همین که به خونه رسیدیم بازوی کیانا رو گرفتیم و همراه خودم به اتاق بردم و گفتم: بگو...

-- وا چی چی رو بگو
-- ا کیانا ادیت نکن بگو
-- از کجاش بگم
-- از اول اولش
-- آهان ... پس گوش کن ... یکی بود یکی نبود یک آدم و حوایی بود ...

-- آه کیانا اذیت نکن دیگه تو رو خدا ... زود باش بگو

-- آخه چی می خوای بدونی

-- همه چی رو که تو از صبح داری تفتیش می کنی من که می دونم شجره نامه ی همشونو در

آوردی بگو که دارم از فضولی می ترکم

-- من چیز زیادی نتونستم پیدا کنم فقط اینو فهمیدم که دایی نوید عاشق دختر عمه اش میشه و بعد عقدش میکنه و چون آقاجون راضی نبوده با هم فرار می کنند

-- زحمت کشیدی اینارو که خودم هم می دونستم دایی نوید خودش اینا رو گفت در مورد بچه

هاش بگو سیاوش و دختر خانومش سوگل

-- ا پس مسئله اینه بگو باز دختر دیدی می خوای آمارشو در آری... آخه تو با دختر مردم

چیکار داری ؟

-- ا چرا دروغ می گی من کی آمار دخترا رو در می یارم ... این وصله ها به من یکی نمی

چسبه خودتم می دونی فقط کنجکاو شدم بدونم چرا تو خودش بود

-- آره تو هم فهمیدی ... من هم متوجه شدم ولی نفهمیدم از کجا آب می خوره... شاید به خاطر

دلتنگی بوده!!!

-- وا واسه چی دلتنگی... دلتنگ کی؟

-- شاید دلتنگ نامزدش شده باشه؟!!!

-- نامزد مگه نامزد داره

-- آره این طور که شنیدم می گفتن نامزد داره قول و قرار اشونم گذاشتن

نمی دونم چرا وقتی این حرف رو زد انگار یک سطل آب سرد رو، رو سرم خالی کردن ... نمی

دونستم چه مرگمه ... چرا اینجوری حساس شدم منی که حتی یک دختر هم رو نمی دادم ... یه

جورایی ضد دخترا بودم هر جا هم می رفتم آگه سر به سرم می داشتن تا گریشونو در نمی آوردم

دست از سرشون بر نمی داشتم ... تا جایی هم که یادم بود همیشه دخترا یه جوری می خواستن

خودشونو به من نزدیک کنند ... یه جور جلب توجه... ولی این دختره انگار نه انگار که منو دیده

باشه ... راستی راستی فکر کنم اصلاً منو ندید ... تو عالم خودش بود ، به دور و بر توجهی

نداشت ... شایدم به قول کیانا دلتنگ نامزدش شده بوده ... شاید اونقدر نامزدشو دوست داره که

طاقت دوری شو نداره ... داشتم با خودم کلنچار می رفتم باید ته توی قضیه رو در می آوردم ...

سومین روز از دیدن دایی نوید اینا می گذشت فردا تولد آقا جون بود امروز همه خونه ی ما

دعوت بودن ولی واسه فردا هیچ کس هیچ کار نکرده بود انگار نه انگار ... یک جورایی ترس از

آقاجون دست همشون رو از پشت بسته بود همه نشسته بودن و حرف های معمولی می زدن هر

کسی یه چونه ای تکون می داد بلاخره صبرم تموم شد و برگشتم گفتم :

-- آه چرا هیچ کس فکر فردا نیست ناسلامتی فردا تولد آقاجونه ها پس کو مهمون ها و کیک

وشیرینیتون انگار به همین زودی یادتون رفتا چه تصمیمی گرفته بودین

دایی ناصر -- راست می گه ... ولی تو بگو کیان جان چیکار کنیم؟

-- هیچی بفرمایید بنشینید بنده رو تماشا بفرمایید مهمون ها هم خود به خود دعوت می شن با

خودشون هم میوه و شیرینی می یارن می خورن چطوره؟

دایی نادر -- آخه بحث این حرفا نیست همون یه جورایی از این کار می ترسیم !!!!

-- یعنی چی می ترسیم مردای گندھرو تو رو خدا هنوز هیچی نیست شلوار اشونم خیس کردن

بابا -- ا کیان

-- پدر جان خوب راست می گم ... چرا دست روی دست گذاشتین باید از یه جایی شروع کنین یا

نه پاشین یه لیست آماده کنین مهمونا رو دعوت کنین

صبا -- آره یه لیست برای مهمونا بنویسین
 -- یه کلمه هم از مادر عروس اینو منم گفتم پاشو عوض اینکه حرفای منو تکرار کنی یه قلم و کاغذی وردار بیار بنویس صدا تو هم پاشو از اون کشو دفتر تلفن رو ور دار بیار
 صبا -- ! کیان
 صدا -- چرا من به فریاد بگو
 -- پاشو فریاد جان پاشو از این خواهر های سیندرلا کاری بر نمی یاد پاشو قربون دستت خودت ور دار بیار
 صدا و صبا (هم زمان) -- کیااان
 بابا در حالی که به زور جلوی خندشو نگه داشته بود گفت:
 -- بچه ها بسه دیگه
 صدا -- دعا کن عمو پا در میانی کرد وگر نه یه بلایی سرت می اوردم
 -- آخ ترسیدم تو رو خدا نزن
 خلاصه بعد تهیه ی لیست زنگ زدن به عهده ی دخترا گذاشته شد مردا هم وظیفه یخزید میوه و شیرینی و سفارش کیک رو بر عهده گرفتن من و حسام و فرید و سیاوش هم مسئول آوردن میز و صندلی و تزیین باغ شدیم قرار بود جشن تو خونه ی ما که وسط یه باغ بود برگزار بشه زنها هم مسئول تمیز کردن خونه شدن این وسط باز متوجه سوگل شدم که مٹ همیشه با یک غمی تو نگاش داشت همه رو نگاه می کرد باید هر جوری بود می فهمیدم چرا اینجوریه
 شب خسته و کوفته همه رو مبلا ولو شدن هر کی یه چیزی می گفت باز هم من نتونستم خودمو نگه دارم
 -- از همه بیشتر این سوگل خانم جان خسته شدن از بس کار کردن همش نگاه نگاه نگاه تو رو خدا این چشات ضعیف می شه ها
 -- جواب این حرف من فقط یک لبخند تلخ ...
 صبح همه چیز حاضر بود فقط نقشه ی آوردن آقاجون که اونم افتاد گردن من و کیانا ی بیچاره ... همیشه همه ی کارهای سخت رو باید ما انجام می دادیم ولی خوب ناگفته نماند که آقاجونم به ما ارادت خاصی داشت ه بعداً فهمیدم به خاطر شباهت منو کیانا به دایی نوید بوده
 صبح قبل از اومدن مهمونا همه حاضر و آماده بودن من یک کت سیاه اسپرت با یک شلوار جین سیاه با پیرهن سفید و کفشای اسپرت سفید پوشیدم وقتی اومدم بیرون چشمم افتاد به سوگل که باز با همون نگاه نشسته بود کنار استخر یک کت و شلوار مشکی با نوار های سفید خیلی شیکی تنش بود و باز تو عالم خودش سیر می کرد رفتم پیشش و با یک سرفه صدامو صاف کردم که متوجه حضورم بشه که با سرفه ی من برگشت به عقب و بدون هیچ حرفی منو نگاه کرد ...
 -- چیه دختر دایی خلوت کردی ... چرا پیش دخترا نیستی ؟
 هیچی نگفت اون موقع متوجه صورتش شدم چشمایی هم رنگ چشمای خودم که بعضی موقع ها رنگش تحت تاثیر احساساتش تغییر می کرد این چشم ها رو قبل اومدن دایی اینا فقط منو کیانا داشتیم که نمی دونستیم شبیه کیه اما بعد متوجه شدیم که شبیه دایی نویده بینی و لبهای خوش فرمی داشت که متناسب صورت سفیدش بود با موهای طلایی که به سادگی رو شونه هاش ریخته شده بود و برخلاف دختر های دیگه که الان داشتنن تو اتاق به آرایش و موهاشون می رسیدن هیچ آرایشی نکرده بود که خیلی هم بهش می اومد و بدون آرایش خیلی خوشگل بود و همین زیباییشون دو چندان می کرد وقتی به خودم اومدم که به یک ببخشید از کنارم رد شده بود و رفته بود، صدای فریاد منو به خودم آورد
 -- کیان تو که هنوز وایسادی مگه قرار نبود با کیانا برین دنبال آقا جون!!!

-- کیانا کجاست؟

-- دو ساعته داره دنبال تو می کرده

-- بهش بگو من تو ماشین منتظرم بیاد بریم

به طرف ماشین حرکت کردم اصلاً تو خودم نبودم همش صورت سوگل جلوی چشمم بود باید یه کاری می کردم حتی شده باید از خودش می پرسیدم

کیانا -- ای کجایی؟

-- هان چیزی گفتی؟

-- دو ساعته دارم صدات می کنم حالا می گه چیزی گفتی می گم راه بیفت بریم دیگه

رسیدیم جلوی در خونه ی آقاجون ... آقاحیدر در رو باز کرد (آقا حیدر سرایدار و باغبون و یه جورایی دوست آقاجون بود)

-- سلام آقا حیدر

آقا حیدر -- سلام کیان جان، خوبی؟ تو چطوری دخترم؟

کیانا -- سلام آقا حیدر ممنون خوبم شما چطورین؟

آقاحیدر -- خوبم دخترم

-- آقا حیدر آقاجون هست؟

آقا حیدر -- آره پسرم پشت ساختمونه

-- پس فعلاً

کیانا -- فعلاً

با هم راه افتادیم رفتیم پشت ساختمون آقا جون رو صندلیش رو به باغ نشسته بود و یه کتابم دستش بود ولی اصلاً به کتاب توجهی نداشت تو عالم خودش غرق بود، باز شیطانیم گل کرد از پشت بهش نزدیک شدم و گفتم :

-- حاج ممد (بعضی وقتا به شوخی حاج ممد صداش می کردم) نگران نباشید یا خودش می یاد یا خبرش

آقا جون -- پسر تو باز پیدات شد یه چند روزی نبودی خیال ما هم راحت بود

-- اول سلام بعدم دست شما درد نکنه می بینم که خیلی دلتنگ بنده شده بودین

کیانا -- سلام آقاجون

آقا جون -- سلام دختر گلم مگه این کیان می ذاره آدم حواسش سر جاش باشه

-- داشتیم حاجی با همه آره با مام آره من نمی دارم حواستون سر جاش باشه یا اون خانومه

آقاجون -- کدوم خانومه؟

-- همون که تو نخش بودین دیگه قرار بود یا خودش بیاد یا خبرش همون که تو فکرش بودین

همون رو می گم !!!

آقاجون -- استغفر... تو آدم بشو نیستی کیان

-- لطف دارین شما

کیانا -- آه کیان بسه دیگه ... آقا جون حاضر شین بریم

آقاجون -- کجا بابا

کیانا -- بریم خونه ی ما

آقاجون -- خبری شده؟

-- آره آقا جون می خوایم بریم خواستگاری

آقاجون -- راست می گی کیان ... آره کیانا راست می گه ... یا داره باز سربه سرم می ذاره -- آخ آخ ... پیرم پیرای قدیم وقتی می گفتی برات داریم می ریم خواستگاری رنگ به رنگ

می شدن ... برو حاجی برو یکی از اون لباس های دامادیتو بپوش که عروس خانم از تییوتون خوشش بیاد

آقاجون - کیان باز تو ... وایسا ... وایسا بهت گفتم ... یه پدری ازت در بیارم... لا اله الا الله کیانا - آقاجون حرفهای اینو جدی نگیرین ... برین یه لباس تر و تمیز بپوشین بریم آقاجون-کیانا تو هم داری منو مسخره می کنی؟

کیانا-نه به جون آقاجون فقط گفتم یعنی حاضر بشین بریم -- آقا جون فقط این ریشاتونم بزنی که عروس خانم نترسه یه دوشم بگرین که بو ندین آخه عروس خانم حساسسسسس

آقاجون - کیان مگه دستم بهت نرسه !!!!

تا آقا جون حاضر بشه گوشیم زنگ زد فرهان بود فرهان -- الو پسر کجایی؟

داریم دامادو از آرایشگاه می گیریم بریم دنبال عروس خانم فرهان - چی چی داری واسه خودت بلغور می کنی مگه امروز مهمونی ندارین !!!!

-- آره خوب مهمونیه دیگه فرهان - مثل بچه آدم حرف بزنی ببینم چی می گی؟

-- هیچی بابا ... کجایی؟ فرهان -- راه افتادم دارم می یام

-- اگه نزدیکی بیا خونه ی آقاجون با هم بریم فرهان - آره اتفاقاً تو اون مسیرم ... پس خودمو می رسونم -- باشه

پنج دقیقه نگذشته بود که صدای در اومد از طرز در زدنش فهمیدم که فرحانه آخه این فرهان وقتی زنگ می زد انگار داره عروس می بره بیب بیب بیب بیب

-- هی اومدم بابا ... مرتیکه چرا زنگو می سوزونی فرهان - یوهو، سلام من اومدم

-- آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟ بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا؟ فرهان - چرا آقاجون راضی نشد؟

کیانا -- مگه می شه جلوی زبون این کیان دوام بیاره ... سلام فرهان - سلام سرکار خانم بفرمایید مگه می شه کسی مثل شما یه نفر رو به جایی دعوت بکنه طرف راضی نشه

-- !!! ... نشد که ... قرار نبود بازار ما یکی رو کساد کنید که فرهان -- کی همچین جسارتی فرمودیم

-- اون موقع که زبونه ما رو به دعوت این خانوم فوختین فرهان - آخه ارزش دعوت ایشون بیشتر از زبون شماست ... شما بودین نمی فروختیم؟

-- فرهان جان با هم تنها می شیم دیگه نه؟ فرهان - خانم هی من می گم ارزش زبون ایشون رو پایین نفرمایین شما هی می گین نه دعوت من ارزشش بیشتره

کیانا - آه شما دو تا رو تا صبح ول کنن همینجوری به هم می پرین من موندم شما چه جوری با هم دوستین ...

تو همین حال صدای آقاجون اومد آقاجون -- بچه ها من حاضرم بریم

-- به ... آقا داماد هم که تشریف آوردن
آقاجون - کیان تو دست بردار نیستی نه... حالا یه دومادی نشونت بدم که صد تا دوماد از
کنارش در بیاد... وقتی به بابات گفتم ماشینتو چند روزی از دستت گرفت این بار می فهمی که
دوماد به کی می گن؟
-- آقا جون من غلط بکنم به شما دوماد بگم ... فرهان زشته این چه حرفیه که به دوماد ... نه
آقا جون می زنی؟ هان!!!
فرهان در حالی که می خندید - سلام آقاجون
آقاجون - آ سلام پسر مگه این کیان می ذاره آدم حواسش سر جاش باشه
-- البته ایشون روشن نمی شه بفرمایند عروس خانم حواسی برایشون نذاشته همه تقصیر ها رو
به پای بنده می نویسن
آقاجون - کیان حالا ببین به بابات می گم یا نه
-- نه نه آقا جون غلط کردم ... شما که این همه مهربونید من که این همه شوخ می خوام
ماشینمو از دستم بگیرین بذارم برم
آقاجون - نه کیان تو آدم بشو نیستی تقصیر خودتم نیستا از خونتو خون کار خودشو می کنه
-- آره آقاجون هی من گفتم خون این حاج ممد رو به من تزریق نکنید اینا حالیشون نشد
کیانا-کیان تمومش می کنی یا نه دیر می شه ها
فرهان -- می گن حرف حسابو باید از خانوما شنید (در حالی که ساعتش رو نشون می داد) اینه
ها دیر شد
آقاجون - می بینی تو رو خدا فرهان جان این کیان با همه آره با منه پیرم آره
-- آقاجون بنده که نمی تونم بین افراد تبعیض قائل بشم که ... روان شناسا می گن ...
کیانا - آه کیان
فرهان -- کیانا خانم ، آقا جون بیاین با من بریم تا این کیان هر چی دوست داره تا فردا در مورد
روان شناسا حرف بزنه چطوره؟
آقاجون - آره پسرم بیا بریم
-- آه به همین زودی منو فروختین ... بیاین بیاین شما مسافرای خودمین ... شیرین عسل تو هم
وقتی خودت تنها اومدی می فهمی خود شیرینی نباید بکنی
خلاصه کلی با شوخی و خنده بالاخره رسیدیم جلوی خونمون
آقاجون - پسر اینجا چه خبره نکنه راستی راستی عروسیه
-- آقا جون کنترل خودتون رو حفظ کنید یه خاستگاری رفتن که این همه هیجان نداره
آقاجون - کیانا تو بگو اینجا چه خبره؟
کیانا - هیچی آقاجون بیاین داخل خودتون می فهمین
با هم راه افتادیم رفتیم تو ... به محض رسیدن فرهان هم به ما ملحق شد و با هم داد زدیم
-- آقاجون تولدتون مبارک
آقاجون همون جوری تو بهت و حیرت داشت ما رو نگاه می کرد
آقاجون - پسر نمی تونستی اینو از اول مثل بچه آدم بگی ... حالا مگه من بچه سه سالم که واسم
جشن تولد گرفتم
-- آره آقا جون من هی به اینا گفتم یه بارکی واسش عروسی بگیریم اینا قبول نکردن
آقاجون -- برو تو هم نمی شه باهات حرف زد
از دور سیواش و سوگل رو دیدم که دارن به ما نزدیک می شن
سیواش - سلام آقاجون

سوگل - سلام
آقاجون یه لحظه تو چهره ی سوگل خیره شد انگار که چیز عجیبی دیده باشه منم زود پا در میانی کردم و گفتم

-- آقاجون ایشون سیاوش دوست من و ایشونم خواهرشون سوگل خانم ...
آقاجون به خودش اومد و گفت

آقاجون -- سلام ... از آشنایتون خوشبختم
سیاوش - ما هم از آشنایتون خوشبختیم و مشتاق دیدار بودیم
دیگه ایستادنو جایز ندونستم دیدم ممکنه صحبت به جاهای باریکی بکشه واسه همون در حالی که
آقاجون رو به طرف مهمونا هدایت می کردم گفتم

-- آقاجون مهمونا منتظرن بفرمایید... کیانا جان شما هم به مهمونا برس منم الان می یام
رفتم آقا جون رو به مهمونا تحویل بدم خودم گیر کردم بعد یه مدت موقیت رو مناسب دیدم و جیم
شدم

-- فرهان پس بچه ها کوشن چرا تنهایی؟

فرهان - ا اومدی کجایی دو ساعته، من از اونا جدا شدم پیام ببینم تو کجا موندی پس ... نمی
دونم کجا رفتن

-- هیچی بابا بین مهمونا گیر افتاده بودم ... بیا بریم پشت اون میز بشینیم
فرهان خوب چه خبر از کارهای سربازیت یه چند روزی هست خوب از زیرش در می ری ...
نکنه بابات یادش رفت

-- آره بابا ... می خوام تو این اوضاع به نفع خودم استفاده کنم بابا رو راضی کنم سربازیمو
بخره ... راستی از مسابقات چه خبر کی برگذار می شه؟

فرهان - هان چی می گی؟

-- می گم از مسابقات خبر داری؟

فرهان - آره آره ... خوبه

-- ا چرا پرت و پلا می گی؟

برگشتم دیدم فرهان مات و مبهوت به یه جا خیره شده وقتی مسیر نگاهشو دنبال کردم متوجه شدم
که داره به کیانا که به سیاوش حرف می زنه نگاه می کنه

-- کجایی پسر با توام ها

فرهان - چیزی گفتمی؟

-- چی شد چرا یه هو یه جوری شدی اتفاقی افتاده؟

فرهان - نه نه هیچی

-- ناراحت به نظر می یای؟

فرهان - چیز مهمی نیست

دیگه ادامه ندادم یه چند وقتی بود که متوجه شده بودم رفتارهای فرهان نسبت به کیانا عوض شده
اما مصلحت می دونستم چیزی نگم تا خودش یه چیزی بگه ... در طول مهمونی چند دفعه این
اتفاق افتاد منم متوجه حرکات فرهان بودم آخه هر چی بود چند سالی بود که با هم رفیق بودیم
بعضی موقع هم متوجه نگاه های آقاجون بودم که گاه و بی گاه متوجه سوگل بود حدس زدم شاید
به خاطر شباهتش به دایی نوید باشه !!!!

همه تو مهمونی یه جوری نگران بودن که آخرش چی می شه، که آقاجون دایی نوید رو قبول می
کنه یا نه رفتارش در مقابل آقاجون چیه؟!!!!

بالاخره موقع آوردن کیک رسید منو فرهان کیک رو آوردیم دختر ها هم مسئول شمعا شدن و

روشنشون کردن

-- آقاجون بیا شمعاً رو فوت کن

آقاجون - مگه من بچه ام نکنه می خواین منو مسخره ی خاص و عام کنید
خلاصه به هر جون کندنمی بود آقاجون رو راضی کردیم که شمع ها رو فوت کنه ولی دیگه
بریدن کیک رو قبول نکرد مجبوری رفتیم سراغ اهدایی ها بالاخره نوبت هدیه ی من رسید وقی
آقا جون کادو رو باز کرد با یه شلوار جین آبی با یه کفش اسپرت رو به رو شد که از قبل برای
خنده وسایل های خودمو کادو پیچ کرده بودم همه زدن زیر خنده ، بعد از کلی خنده و شوخی هدیه
ی اصلی رو که یه جعبه ی منبت کاری شده با یک جلد شاهنامه ی فردوسی توش بود رو به آقا
جون دادم که انصافاً خدا تومن هم بابتش داده بودما . برق رضایت رو می شد تو چشم های
آقاجون دید آخر سر بعد از این که همه کادو هاشون رو دادن، سیاوش و سوگل اومدن جلو یه
لحظه رنگ همه پرید سیاوش خودش رو جمع و جور کرد و به زور شروع به صحبت کرد
سیاوش - آقاجون ... ما یعنی منو سوگل درسته که تا حالا شما رو نمی شناختیم ولی می خوایم
یه هدیه ی ارزشمندی رو بهتون بدیم...

سوگل - البته شاید شما از دیدن هدیمون زیاد خوشحال نشید ولی این هدیه ای که ما بهتون می
دیم با ارزش ترین چیز هایی هستن که داریم و برای ما خیلی مهم هستن ...
سیاوش - که انتظار داریم این ارزش رو واسه شما هم داشته باشن البته ببخشید که نمی شد کادو
پیچ کرد ...

همه مات و مبهوت به هم نگاه می کردن مامان اینا هم همشون چشمشون اشک آلو بود که تو
این موقع سیاوش و سوگل هم زمان گفتن :

-- بابا مامان

با این حرف در سالن باز شد و دایی نوید و زن دایی مهرانه رو پله ها ظاهر شدن ...

من - آقا جون

- آقا جون

- ولم کن کیان بزار ببینم این کیه روبه روم ایستاده همون پسر بی معرفت منه یا

دایی نوید - آقا جون.....

حالا دیگه اونا پیش هم رسیده بودند چشمای هر دوتاشون گریان بود همه چشم شده بودیم و به
اونا نگاه می کردیم

آقاجون- کجا این مدت گذاشتی رفتی؟ هان نگفتی پدری دارم چطور همه چیز رو پشت سرت

گذاشتی و رفتی

- شما گفتی آقاجون

- من گفتم تو چرا ترکم کردی نمی دونستی چقدر دوست دارم؟

با هر حرفی که می زدند به هم نزدیک تر می شدند آخر سر به هم رسیدند و همدیگه رو بغل
کردند . صحنه ی جالبی شده بود چشمای همه گریون بود همه تحت تاثیر قرار گرفته بودند .

بالاخره بعد از نیم ساعت آقاجون راضی شد که دایی رو ول کنه . گویا تازه متوجه بقیه شده
بود . اول سراغ زندایی رفت و پیشونی او رو بوسید بعد برگشت سمت سوگل و سیاوش که کنار

هم ایستاده بودند دایی گفت: آقاجون اینا بچه های منند

آقاجون اون دوتا رو هم در اغوش گرفت و رو به دایی گفت: از اول متوجه شباهت این دختر به

جوونیای خودت شدم چشماش مثل چشمای خودته

من- آقاجون می خوام به افتخارتون براتون بزنم . یک اهنگ توپ براتون ساختم فقط برای شما

بعد با تشویق دیگران رفتم سراغ پیانوم و شروع به زدن کردم . اهنگ شادی رو برای امروز

تنظیم کرده بودم حدود ده دقیقه طول کشید تا تموم بشه طبق معمول بعد از زدن کلی برام دست زدند و حمایت کردند

حالا دیگه جشن رنگ و بوی دیگه گرفته بود همه دور هم نشسته بودند و به حرفای این پدر و پسر گوش می دادند . تا ساعتی بعد از نصف شب همچنان تولد ادامه داشت ولی آخر سر آقا جون با دایی به خانه اش برگشتند و بقیه هم کم کم رفتند . ولی زندایی و دایی زاده ها موندند خونه ی ما

تقریباً ساعت 9 صبح فردای اون روز بود که گوشیم زنگ زد وقتی شماره ی روی اون رو دیدم با تعجب جواب دادم . فرهان بود . امکان نداشت فرهان وقتی که بیکاره زودتر از 10 بلند بشه ولی الان!!!!!!!!!!!!!!

- بله بگو سلام

- باز سلام رو انداختی آخر . سلام چطوری؟ هنوز خوابی؟

- می دونی ساعت چنده کله ی سحر زنگ زد بیینی من خوابم یا بیدار؟

- اولاً کله ی سحر نیست و دوماً باید باهات حرف بزنم تا یک ساعت دیگه کافیشاپ همیشگی

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- نه . نه هنوز چیزی نشده ولی اگه دست نجنبونم چیزی می شه

- پسر چرا این طوری حرف می زنی من امروز از حرفات سر در نمی آرم

- بیا کیان . تا یک ساعت دیگه

بعد هم قطع کرد . گیج شده بودم از دست این پسر معلوم نیست چی کارم داره . از رو تخت بلند شدم و رفتم یک دوش گرفتم و رفتم سراغ لباسام بازم سیاه و سفید . شلوار لی سیاهم با بلوزم که مخلوط سیاه و سفید بود با کتونی های سیاهم

رفتم پایین دیدم هیچ کس هنوز بیدار نشده . همه جا سکوت بود ولی یهو صدایی از آشپزخونه اومد رفتم سمت آشپزخونه و دیدم سوگل داره صبحانه رو آماده می کنه

- سلام سوگل خانوم

- سلام آقا کیان

- مثل اینکه سحر خیزید که با خستگی دیشب باز تونستید زودتر بیدار بشید

- تقریباً بله مال اونجا از 7 صبح بیدار می شدیم

- آهان حالا صبحانه آمادهست من یک چیزی بخورم؟

- بله بفرمایید من براتون چای بریزم

نشستم و او هم در حالی که چای میریخت می دیدم که در فکر فرو می رود

- میشه یک سوال بپرسم دختر دایی؟

- بله البته

- چرا شما بر عکس سایر افراد خانوادتون از دیدن این فامیل جدید خوشحال نیستید؟

- نه شما اشتباه فکر می کنید من خیلی هم خوشحالم که بابا بلاخره با خانواده اش آشتی کرد و....

- ولی شما همیشه غمگین هستید نکنه دلنون برا نامزدتون تنگ شده؟؟؟؟؟

این جمله را با تمسخر بیان کردم

- ببینید آقا کیان دیروزم شما یک اشاره ای به اتابک کردید ولی من مجال جواب دادن پیدا نکردم..... من برای اون دل تنگ نشدم من برای این ناراحتم که..... من از اتابک بدم میاد نمی خواشم ولی جرات مخالفت با بابا و مامان رو هم ندارم

- یعنی شما می خوایی واسه خاطر بابات زندگی خودتون رو نابود کنید؟

- نه... نه ولی....

دیگه مجال حرف زدن پیدا نکرديم چون مامان و زندايي به آشپزخونه اومدند و با اومدن اونا سوگل حرفايش را قطع کرد منم بلند شدم و گفتم: سلام مامان سلام زندايي

- سلام کيان
- سلام پسر م
- مامان با اجازت من برم بيرون ببينم اين فرهان چيکارم داره که بهم زنگ زده و گفته که مي خواد منو ببينه
- باشه برو ... برا نهار ميايي؟
- نمي دونم ولي شما منتظرم نباشيد فرهان رو که مي شناسي
خلاصه از خونه خارج شدم و رفتم سمت کافيشاپ کمي دير کرده بودم ولي طبق معمول فرهان بروم نياورد
- کجايي پسر چند بار صدات زدم
- همين جام چي مي گفتي؟
- اره جون خودت مي گم چي مي خوايي سفارش بدم؟
- هر چي خودت بخوايي
بعد از سفارش فرهان به چشمام زل زد و گفت: کيان چته؟
- نمي دونم پسر فکرم مشغول يک موضوعي هستش؟
- چه موضوعي؟ چرا حرف نمي زني بايد با انبر دست از زير زبونت بکشم
- مربوط به سوگله . امروز بهم گفت نامزدش رو دوست نداره و داره واسه خاطر دايي و زندايي ازدواج مي کنه
- همون دختر داييت؟ خواهر سياوش؟
- اره
- دوستش داري؟
- نه نه من نمي تونم دوستش داشته باشم اين عشق ممنوعه است
- خوبه خودت مي دوني دوستش داري و انکار مي کني
- نه گفتم که نه .. فقط دلم مي خواد کمکش کنم تا با اتابک ازدواج نکنه
- تا مي توني انکار کن ولي بلاخره روزي به حرفم مي رسي
- حالا اين رو بي خيال چي کارم داشتني صدام زدي؟
- يادته قبل از ماجراي سربازيت و رفتنت به شمال باهام راجع به شرکت حرف مي زدي
- اره چطور مگه دوباره يادت افتاد اون موضوع تو که گفتي تا بابا رو داري غم نداري
- تا امروز نداشتم ولي از امروز اين غم رو دارم دلم مي خواد مستقل بشم
- تو که خونه و ماشين داري ديگه چي مي خوايي؟
- من کار ندارم فردا پس فردا رفتم خواستگاري نمي گن کارت کو؟ نمي گن داري از جيب بابات مي خوري؟
- حالا چي شده ياد خواستگاري رفتن افتادي نکنه گوشات مخملي شده؟ و مي خواي ازدواج کني من داشتم شوخي مي کردم ولي قيافه ي فرهان جدي بود
- تا چند وقت پيش نمي دونستم دوستش دارم همش به خودم مي گفتم که من فقط بهش احترام مي زارم و اونم براي همين با من راحت و تکلفي بينمون نيست ولي وقتي ديدم به غير از هم کساني هستند که بهش احترام تو ام با عشق مي زارند و جلوي من با اون گرم مي گيرند آتش گرفتم . داشتم مي سوختم اون مال من بود سالها بود که من داشتمش وبه کسي نمي دادمش ولي حالا مي خواند از دستم درش بيارندو من بايد دست بجنبونم و براي اولين قدم مي خوام کار پيدا

کنم. کمی بعد یا با خودش حرف می‌زنم یا به کسی می‌گم که پیام منو بهش برسونه و یا می‌رم خاستگاریش

- فرهان چه خبرته پسر ترمز بریدی. این همه مدت خودت رو خفه کرده بودی و الان ریختی بیرون حالا راستی راستی می‌خواهی ازدواج کنی؟

- اره می‌خوام چون دوش دارم

- آفرین حرفای جدیدی می‌شنوم حالا کی هست؟

- می‌فهمی ولی الان نه

- بگو دیگه فامیله؟ آشناست؟

- کیان نمی‌گم بی خیال شو

- دیدم امروز تو هم سیاه پوشیدی نگو اقا عاشق شده مشکی رنگه عشق اقا فرهان

- اره دیگه این جور یاست حالا بگو ببینم چی کار می‌کنی؟ می‌ری دنبال کارای شرکت و یا بی خیالش شدی و من برم سراغ کارای دیگه

- نه حالا که اینطوریه باشه بابا ماهم فردایی پس فردایی می‌خواهیم ازدواج کنیم منم باید کار کنم یا نه. راستی کیانا هم هست از اول بهم هشتار داده اونو یادم نره

- ایشون هم میان؟

- اره. بابا هم راضیه خودشم از تو خونه نشستن خسته شده

- باشه پس تو برو سراغ ثبت و کارای اداری من می‌رم سراغ یک ساختمان اداری مناسب برای محل کار

- از کی برم؟

- از فردا چون الان نزدیک ظهره و کمکم ادارات تعطیل می‌شند

- او هههههه پسر چه عجله ای داری من فکر کردم الان می‌گی ماه بعد یا حداقل از شنبه

- تنبل بازی در نیار کیان فردا برو دنبال کارا

- باشه فعلا بلند شو بریم رستورانی جایی یک چیزی بخوریم اینجا که غذا درست حسابی ندارند

خلاصه اون روز بعد حرفای فرهان و رفتار دیشبش دچار سردرگمی شدم من فکر می‌کردم

کیانا رو می‌خواد ولی الان با این حرفا..... نمی‌دونم

تا سه چهار روز بعد از دیدار آقاجون و دایی اینا مدام اینور و اونور مهمون بودیم همه به افتخار

بازگشت و آشتی دوباره ی دایی با ما مهمونی می‌دادند برای همین موقع مناسبی برای صحبت

کردن با سوگل پیدا نکردم ولی در عوض به علت اصرار های بیش از حد فرهان دنبال کارای

اداری بودم تا هر چه زودتر شرکت رو تاسیس کنیم نمی‌دونم چی شده بود که فرهان از ترس از

دست رفتن دختر مورد علاقه اش داشت تند تند به کارا رسیدگی می‌کرد در حالی که عمرا

فرهان کاری و ازش بخوایی و اون زیر یک هفته برات ردیف کنه

خلاصه بعد دو هفته که از جشن می‌گذشت یک روز تو خونه ی آقاجون جمع بودیم که آقاجون از

دایی نوید پرسید: بلاخره چی کار می‌کنی نوید؟ تو تا کی ایران هستی؟ اصلا می‌خواهی برگردی

ایران یا اونجا می‌مونی؟

- راستش آقاجون همون طور که می‌دونید اول این ماه زمان عمل مهرانه هستش تا اون موقع

من باید برم و به کارام رسیدگی کنم و به یکی دوتا پرونده رسیدگی کنم. چون تا الانم اونا رو

انداختم رو دوش همکارام ولی برای اعلام نظر نهایی خودم باید اونجا باشم. سیلوشم فکر کنم بیاد

چون اونم باید با صاحب شرکت قبلش نسویه کنه و شرکتش رو که در اونجا داره باید واگذار کنه

تا اینجا با سرمایه ای که بدست میاره بتونه شرکت بزنه. ولی مهرانه اینجا می‌مونه چون پرواز

زیاد براش خوب نیست اونطور که امیر علی می‌گفت باید از هر گونه استرس بدور باشه اونم

این جور پروازای طولانی سوگل هم که با من میاد ولی برگشتش؟ نمی دونم دست شوهر شه
 - شوهرش؟!!!!!! مگه سوگل ازدواج کرده؟
 - نه آقاجون به طور رسمی نه ولی نامزد داره و اتابک منتظر اونه تا بره پیشش آگه این ماجرای
 بیماری مهرا نه نبود تا حالا ازدواج کرده بودند
 - داماد از آشناهاست؟
 - پسر یکی از قاضی های اونجاست مادرش اهل ایرانه ولی پدرش اونجا متولد شده پدر بزرگ
 پدرش ایرانیه ولی مادر بزرگ پدرش یك امریکایی اصله
 - چرا دخترت رو دادی به همچین آدمی تو اونجا می دادی به یك ایرانی اصیل والله به ملت
 خودمون نمی تونیم اعتماد کنیم حالا برداریم دختر بدیم به اونا؟
 - ولی اتابک سوگل رو خیلی دوست داره . سوگل هم همینطور
 با این حرف دایی انگار آب سردی روی من ریختند یعنی چی سوگل اونو می خواد مگه نگفته
 بود که ازش بدش میاد . سرم درد گرفته بود دیگه ادامه ی حرفای اونا رو نمی شنیدم مدام حرفای
 سوگل و بعد دایی توی سرم می چرخید . بلند شدم و با یك بیخشید راهیه حیات شدم تا کمی از
 سردرد کم بشه . کمی بعد از بیرون اومدم دیدم که کیانا اومد بیرون مثل همیشه اون بود که
 میومد دنبالم
 - کجایی کیان؟
 - انجام روی تاب نشستم
 - چت شده کیان چرا این روزا اینطوری بهم ریختی؟
 - من چیزیم نیست حالم خوبه
 - آره جون عمت . به من دروغ نگو آگه ماجرای سربازیته که اون موضوع تموم شد آگه نیست
 پس چیه؟ چرا زود عصبانی میشی؟ کم پیدایی... الانم که معلومه دوباره سردرد گرفتی . تو وقتی
 سردرد می گیری معلومه از چیزی ناراحتی
 به چشمانش نگاه کردم چقدر خوب منو می شناخت . چقدر خوب می دونست کی و کجا باید بیاد
 پیشم ناخودآگاه بهش گفتم: آگه یك روز تو ازدواج کنی من چیکار کنم بی تو؟
 - چی؟ کیان حالت خوشه ها من می گم چته تو داری منو شوهر می دی؟ نترس من ازدواج بکن
 نیستم تا آخر بیخ ریش خودتم اصلا کو خواستگار؟ بی خیال این شو و منو نیچون تا نگی چته
 ولت نمی کنم
 - می دونی کیانا
 بعد شروع کردم به تعریف کل ماجرا از اولین روز که رفته بودم تو نخ سوگل تا به الان بعد از
 تموم شدن حرفام کیانا کمی مکث کرد و بعد پرسید: دوشش داری؟
 - آه چرا من به هرکی می گم زود می پرسه دوشش داری بابا کیانا تو که خودت خوب می دونی
 من نمی تونم دوشش داشته باشم درسته که آقا جون دایی رو بخشیده ولی این دلیل نمی شه که اون
 از شرطش گذشته باشه . می شه؟
 - نمی دونم ... ولی کیان تو با این حرفا و کارات....
 - من فقط می خوام بهش کمک کنم تا ازدواج خوبی داشته باشه و با کسی ازدواج کنه که دوشش
 داره ...
 - حالا جز من با کی این موضوع رو در میان گذاشته بودی؟
 - مثل همیشه با فرهان اونم همین رو گفت ولی..... راستی می دونستی فرهان داره ازدواج می
 کنه؟
 - چی؟ ازدواج می کنه؟ باکی؟

- نگاهي به چهره ي رنگ پريده ي كيانا كردم يعني او هم؟
- نمي دونم با كي نمي گه كيه فقط گفت كه ممكنه دختره ازدواج كنه و اون نتونه جلوش رو بگيره . برا همين داره سريع تر كاراي شركت و راست و ريست مي كنه كه هر چه سريع تر كارش شروع بشه و او هم بره خواستگاري
- شما دوتا توي همه چيز بايد با هم باشيد حتي تو اين جور مسايل
- يادت رفته او ايل ما سه تا با هم بوديم مي ترسم تو اين مورد هم با هم باشيم
- منظورت چيه؟
- هيچ چي ... بي خيال حالا بهم كمك مي كني بفهمم سوگل چي كار مي خواد بكنه؟ بالاخره كي رو دست داره؟
- باشه من باهاش حرف مي زنم اتفاقا امشب ميان خونمون
- چه بهتر پاشو بريم تو الان مي گن اين دوتا باز جيم شدند
- او ايل دوران دانشجويي گاهي وقتي ميونديم خونه ي اقا جون اين چي چون به خونه ي فرهان اين نزيديك بود زنگ مي زديم خونشون با هم قرار مي گذاشتيم و بعد من و كيانا جيم مي شديم از ترسمون حتي ماشين رو هم نمي برديم و با ماشين فرهان مي رفتيم واي كه چه روزايي بود دو روز بعد كه جمعه بود و منم بيكار نشسته بودم تو اتاقم و با كامپيوترم ور مي رفتم ديدم كه كيانا وارد شدو رفت نشست روي تخت و اينم يعني بايد باهات حرف بزنم
- كامپيوترم رو خاموش كردم و نشستم كنارش
- با سوگل حرف زد
- مثل هميشه بدون حاشيه رفتن رك و رو راست سر اصل مطلب
- چي مي گفت؟
- اون از اتابك متنفره ولي براي رضاييت پدرش خودش رو عاشق نشون مي ده
- چرا آخه؟
- به خاطر مادرش و اينكه نمي خواد رو حرف اونا حرف بزنه
- اين احمقانست حالا خوبه كه توي اونجا بزرگ شده و از قوانين اونجا خبر داره
- نمي دونم ولي يك چيز ديگه.....
- چي چرا حرفت رو خوردي؟
- اون يكي ديگه رو مي خواد
- كي رو؟ اين حرف رو همراه با آهي كه از دلم بر مي خواست گفتم
- نمي دونم ولي گفت چون به اون نمي تونه برسه به همين قسمت راضيه
- اشتباه كرده راضيه . من بايد با اون حرف بزنم ولي تو خونه نمي شه مي توني بياريش بيرون
- تو مي خوايي چي بهش بگي؟
- مي خوام بهش بگم خودش رو بد بخت نكنه
- كي . كجا بيارمش ؟
- فردا براي ظهر و نهار بيار سر خيابون ساعت 10 منتظر تونم منم با فرهان ميام
- من كه مي دونم دوش داري ولي باشه تا فردا
- ممنون خواهري دوست دارم زياد
- خواهش داداشي
- بعد از رفتن كيانا فورا شماره ي فرهان رو گرفتم
- سلام پسر چطوري؟
- خوبم . تو چطوري؟

- شکر راستی خوب شد زنگ زدی می خواستم بگم که جا پیدا شد به امید خدا تا یک یا حد اکثر
دوماه می تو نیم شروع به کار کنیم
- اااا خوب شد پس ولی من زنگ زدم بگم فردا با ما میایی؟
- کجا؟
- نمی دونم. من و کیاناو سوگل داریم بیرون تو هم میایی؟
- من برا چی؟
- من می خوام با سوگل حرف بزنم نمی خوام پیش کیانا باشه و از طرفی نمی تو نم کیانا رو تنها
بزارم اونم تو در بند گفتم یا با تو یا با سیاوش بریم .
- اوکی میام کی و کجا؟
- فردا ساعت 10.30 خونمون البته دم در
- حالا که اینطوره کمی زودتر میام تا باهم بریم ساختمان شرکتیم ببینیم تا بشه 10.30
- اوکی پس من ساعت 9 منتظرتم
- باشه فعلا
- فعلا

بعد از قطع تلفن روی تختم دراز کشیدم و به فردا فکر می کردم چی بهش بگم؟ چطوری بهش
بگم؟ یا خدا.....
تا صبح خوابم نبرد همش داشتم نقشه می کشیدم که چطوری بهش بگم؟... از کجا شروع کنم؟...
اگه گفت به تو ربطی نداره چی؟ باید جوابشو چی بدم؟.... آخه به من چه چرا اصرار می کنی
بهم اعتماد کنه؟... اصلاً واقعاً اینا به من ربطی داره اینا سوالهایی بود که مدام تو ذهنم رژه می
رفت دم دم های صبح بود که خوابم برد با صدای زنگ موبایلم بلند شدم رفتم یه دوش گرفتم و یه
چند لقمه به زور خوردم باید حاضر میشدم الان بود که فرهان برسه یه شلوار کتان سفید با
پیراهن مشکی با طرح های خاکستری و یه جفت کفش اسپرت تماماً سفید پام کردم کمی هم با
ادکلن مورد علاقم دوش گرفتموبا عجله زدم بیرون قرار بود از اونجا بلافاصله بیایم کیانا و
سوگل رو برداریم بریم قبل از خارج شدن از در تو شیشه ی در به خودم نگاه کردم و بعد
رضایت از وضع و تیپم رفتم سر خیابون تا با ماشین فرهان بریم از شانس بد من تا در رو باز
کردم فرهان رو پشت در دیدم البته بی ماشین!!!
-- سلام پسر پس ماشینت کو؟!...
-- سلام ... آه دست رو دلم نذار که خونه !!!
-- چی شده؟

-- هیچی بابا صبح بلند شدم دست بردم ماشین رو روشن کنم هر کاری کردم روشن نشد نگاه
کردم دیدم ای دل غافل این که باکش خالیه رفتم به مامان می گم آخه مادر من این که تا دیروز
باکش پر بود چه بلایی به سرش آوردین برگشته می گه بابات کار فوری داشت باکشم خالی ، دید
اگه ماشینتو برداره که دادت هواست، مجبور شد باکش رو خالی کنه می بینی تو رو خدا
شانس مارو

-- حالا آیه ی یاس نخون با ماشین من می ریم چه اشکالی داره
دوباره برگشتم داخل و ماشینو برداشتم و زدم بیرون اول رفتم دفتری رو که فرهان پیدا کرده
بود رو یه نگاهی انداختیم تو یه ساختمون تجاری نزدیکی های خونه هامون تو طبقه ی دهم یه
دفتر دل باز بود ازش خوشمون اومد به پیشنهاد فرهان قرار شد کیانا رو هم ببریم یه نگاهی بهش
بندازه بعد برگشتیم خونه ی ما ساعت 10:30 بود که رسیدیم کیانا رو هم برداشتیم رفتیم دنبال
سوگل، سوگل حاضر و آماده بود که بلافاصله سوار شد و راه افتادیم

سوگل - سلام

-- سلام از ماست دختر دایی

با این حرف من فرهان کمی سرشو آورد جلو و در گوش من گفت یه آه آه حاله به هم خورد بعد کمی خودشو کشید کنار و خودش با سوگل هم سلام علیکی کرد

سوگل -- ببخشید مزاحمتون شدم

-- چه مزاحمتی این حرفا چیه؟

فرهان - ببینم سوگل خانم شما این تعارف تیکه پاره کردنارو تو این چند روزه یاد گرفتین چه زود هم راه افتادین

سوگل - شما باید دوست کیان خان باشید درسته

-- آره راستی وقت نشد تو مهمونی شما رو به هم معرفی کنم این فرهان رفیق صمیمی و از

برادر بهم نزدیکتر سوگل هم که معرف حضور هست

فرهان -- بله چه جورم! ... آقا سیاوش چطورن خوب هستن؟

سوگل - ممنون سیاوش هم خوبه

فرهان - باید هم خوب باشن چون فکر کنم طی این چند روز دوستای زیادی پیدا کرده باشن فرهان این حرف رو با کنایه رو به کیانا گفت عکس العمل کیانا رو ببینه اما سوگل بی خبر از همه جا فقط یه لبخند زد منم آینه ی جلوی ماشین رو طوری تنظیم کردم که بتونم ببینمش تا آخر راه رو با مزه پرونی های فرهان سر کردیم اما من هیچی از گفته های فرهان نفهمیدم مدام با خودم کلانجار می رفتم و به خودم می گفتم آخه خره تو رو سَ نه نه میخوای چی بگی ... چرا وقتی فکر می کنی که ممکنه اون با اتابک ازدواج کنه سر درد می گیری؟! ... معلومه چت شده با صدای فرهان به خودم اومدم

-- کیان جان می خوای تا صبح ما رو تو خیابونا بگردونی بابا برو به یه پارکی جایی

گردشی تو پارک کردیم و یه بستنی هم خوردیم که ساعت شد 2 فرهانهم از مزه پرونی هاش

دست برنداشته بود و همونجوری داشت یه ریز حرف می زد

-- فرهان دست بر می داری یا نه فکر کنم بچه ها گرسنشون شده باشه

فرهان - آه تو که همه ی نقشه های منو به هم زدی داشتیم دو ساعت رو مخ اینا کار می کردم که

از زیر ناهار در ریم تو خرج نیفتیم تو همه رو به باد دادی حالا بفرما پول ناهار با خودت

-- همه ی این اداهارو در می یاری که از زیر پول ناهار در ری امروز نوبت تو بود خسیس

فرهان -- ا بابا زرننگ سری قبل پول دو تا ناهارو دادی حالا از من انتظار داری پول ناهار چهار

نفر رو حساب کنم زکی

-- بابا خسیس نخواستیم خودم پول ناهار رو می دم

فرهان - به این می گن حرف حساب بریم که خیلی گشمنه

کیانا و سوگل و ایساده بودنو به اداهای فرهان می خندیدن با هم راه افتادیم رفتیم یه رستوران

خوب که همیشه من و فرهان موقع جیم شدن می رفتیم اون رستوران انصافاً غذاهاش حرف

نداشت بعد سفارش غذا و دسر و صرف ناهار در آرامش اومدیم بیرون رفتیم تو یکی از پارک ها

شروع کردیم به قدم زدن بعد از اون با هماهنگی که من با فرهان کرده بودم فرهان برگشت گفت:

-- کیان امروز اون بنگاهیه زنگ زد گفت اون دفتر مشتری داره هر چه زودتر به من خبر بدین

من می گم کیانا خانم رو ببرم ببینم اگه کیانا خانم هم راضی بود کارو تموم کنیم کیانا هم قبول کرد

فرهانم از فرصت استفاده کرد سوچی رو ازم گرفت و با سرعت برق و باد از من دور شدن و

جای هیچ اعتراضی رو هم واسه منو سوگل نداشتن به قول معروف خودشون بریدن و دوختن و

تتمون کردن حالا نوبت من بود که شروع کنم موندن بودم از کجا شروع کنم

-- سوگل خانم ساکتین چرا چیزی نمی گین؟

سوگل -- چی دارم بگم؟!!!!

-- اون روز داشتن در مورد نامزدتون حرف می زدین با اومدن مامان اینا حرفتون نیمه کاره موند

سوگل -- ببخشید نباید در موردش حرف می زدم با گفتن این حرفا شمارم ناراحت کردم کار از کار گذشته دیگه نمی شه کاری کرد

-- من نمی فهمم کجا کار از کار گذشته شما چرا می خواین زندگی خودتون رو تباه کنین در حالی که از اون پسره چه می دونم اتابک خان متفرید (این حرف ها رو من داشتم می زدم یه لحظه شک کردم خودم باشم من و این حرفا!!!)

سوگل -- چی کار باید می کردم وقتی بابا و مامانم راضی بودن و وقتی خبرشو می شنیدن قند تو دلشون آب می شد چطور می تونستم دل مامانم رو که مریض بود رو بشکونم حالا امیدوارم خوب پیش بره اتابک به من علاقه داره البته خودش این رو می گه منم امیدوارم بشه به حرفاش اعتماد کرد دیگه امید من به...

نداشتم ادامه ی حرفشو بزنه از کوره در رفتم و گفتم :

-- معلومه تو داری چی میگی تو می خوای با زندگی خودت بازی کنی می خوای یه عمر خودتو اسیر کنی از تو که یه دختر تحصیل کرده ای این حرفها بعیده تو باید خودت واسه زندگی خودت تصمیم بگیری گیرم که اتابک خان هم مرد خوبی باشه اصلاً یه پا آقا وقتی بهش علاقه نداری و به گفته ی خودت ازش متنفری چطوری یه عمر می خوای تحملش کنی صحبت یکی دو روز نیست صحبت یه عمر زندگیه تو نباید اجازه بدی دیگران برات تصمیم گیری کنن می فهمی چی می گم؟

سوگل -- کیان خان من همه ی اینا رو می دونم به همشونم فکر کردم کارم شب روز اینه شبها با کابوس های اون به صبح می رسونم ولی به هیچ نتیجه ای نمی رسم من نمیتونم دل مامان و بابا رو بشکونم می فهمی اونم حالا که قول و قرار ها گذاشته شده و بعد 30 سال بابا به آرامش رسیده نمی خوام دوباره به خاطر من آرامشش به هم بخوره

-- من با دایی نوید حرف می زنم ...

سوگل -- نه نه خواهش می کنم این کار رو نکن نمی خوام فکر کنه غریبه بوده که من نتونستم خودم حرفامو بهش بزنم اگه اصلاً تونستم هم بزنم اگه بابا این قرار مدارهارو به هم بزنه موقعیتش اونجا به خطر می افته بابای اتابک هر کاری بگی ازش بر می یاد آشنا های زیادی اونجا داره نمی خوام بابام به خاطر من به مشکل بیفته خواهش می کنم چیزی بهش نگو -- باشه سوگل تا تو نخوای من حرفی نمی زنم، رو من هم حساب کن هر وقت هر کاری خواستی تا اونجایی که در توانم باشه کمکت می کنم ولی باز می گم با عجله تصمیم نگیر رو حرفهای من فکر کن اصلاً مشخصات اون پسره رو بده به من ببینم کی است خیلی دوست دارم ببینمش

سوگل -- ممنون از لطف خوشحالم که تونستم حرفهای دلمو بهت بزنم و معذرت می خوام که ناراحتت کردم

-- منتظرت هستم اگه پشیمون شدی مشخصات اتابک رو هم بهم بده قول هم بده دیگه ناراحت نباشی قبول؟

سوگل -- قبول

همین موقع بود که گوشیم زنگ زد فرهان بود

-- پسر شما کجا غیبتون؟

-- شما کجا بید؟
فرهان -- تو پارک داریم دنبال شما می گردیم
-- ما نزدیکی های اون بوفه هستیم
فرهان -- ما هم همون نزدیکی ها هستیم ... آهان دیدمت
چرخیدم از دور فرهان و کیانا رو دیدم که دارن واسه ما دست تکون می دن و دارن می یان پیش
ما من هم براشون دست تکون دادمو در این حین به سوگل گفتم:
-- یادت نره قول دادی ها
سوگل هم به زور یه لبخنی تحویل من دادو گفت:
-- بابت همه چیز ممنون یادم می مونه ...
فرهان -- سلام بر همگی
سوگل -- سلام
-- سلام چی شد رفتین دیدین
کیانا -- آره خیلی خوب بود من که پسندیدم
فرهان -- زنگ زدم واسه ساعت 8 قرار گذاشتم بریم بنگاه برای تموم کردن کار می مونه
وسایلا و دکراسیون شرکت که اونم دست کیانا خانم رو می بوسه
-- چرا کیانا
فرهان -- چون سلیقتشون از همه ی ما بهتره ... نه مرگ من می خوام تو بخری تو بخری که
من می دونم اونجا رو می کنی تونل وحشت ...
-- وا چرا تونل وحشت
فرهان -- دست تو باشه که همه رو سیاه سفید می کنی ... مرگ من فکر کن مبل سفید ، پرده ها
سیاه، میزها سفید، صندلی ها سیاه، ... فکرشو بکن چه شود عزیز من دوران تلوزیون سیاه سفید
گذشته ها
-- فرهان تو رو خدا چرند نگو باز شروع کردی
کیانا -- مگه دروغ می گه خوب راست می گه دیگه
فرهان -- تشکر مادمازل ... آقا کیان داشته باش هی بگو چرند نگو
-- اینم از خواهرمون
کلی با هم گفتیم و خندیدیم ساعت 7:15 بود که سوگل و کیانا رو رسوندیم خونه من و فرهان هم
رفتیم دنبال کارهای دفتر بعد از تموم شدن کارها برگشتیم خونه همش فکر مشغول بود داشتیم به
حرفهای سوگل فکر می کردم و با دلایل غیر منطقی که خودم هم باورشون نداشتم، خودمو گول
می زدم چند روز از گردش ما میگذشت دایی نوید همه ی کارهای مربوط به برگشتشون رو کرده
بودن فردا شب پرواز داشتن منم اصلاً حال خودمو نمی فهمیدم اون روز رو دایی نادر همه رو
دعوت کرده بود خونشون ولی من حوصلشو نداشتم از همه بیشتر حوصله ی صبا و صدا
رو!!! ... بلاخره به هر مصیبتی بود رفتم ولی کاش نمی رفتم چون بد از دیدن ناراحتی سوگل
حالم بدتر هم شد خلاصه به هر بدبختی بود بعداز جمع شدن همه خونه ی آقاجون دایی نوید اینا
رو راهی کردیم دیگه هیچی حالیم نبود اون شب رو تا صبح تو اتاق رژه می رفتم چه مرگم شده
بود نمی فهمیدم کم و بیش فرهان هم از حال و اوضاع خبر دار شده بود و سعی داشت با شوخی
هایی که می کنه منو از عالم خودم در بیاره صبح باز صدای زنگ موبایل بلند شدم صفحه ی
گوشی رو نگاه کردم باز این پسر فرهان بود
-- مرد حسابی مگه تو کار و زندگی نداری کله سحر مثل خروس بی محل همه رو بیدار می
کنی

فرهان -- اولاً سلام ... ثانیاً دست شما درد نکنه با این عناوین زیباتون ما رو سرافراز می فرمایید .. ثالثاً ساعت بالای میزتان را ملاحظه بفرمایید ... رابعاً آخه الاغ کی به ساعت 11:30 می گه کله سحر ... خامساً خروس بی محل جناب عالی هستید نه بنده ... و اما سادساً ...

-- فرهان دست بر می داری یا نه حوصله ندارم یه چیز بهت می گما
فرهان -- جناب عالی خیلی بی جا می فرمایید... حاضر شو دارم می یام دنبالت
-- چی چی روحاضر شون می گم حوصله ندارم الان از خواب بلند شدم تو می گی حاضر شو
دارم می یام دنبالت
فرهان -- تا یه ساعت دیگه اونجام بای
-- فرهان ...

گوشی رو قطع کرده بود به اجبار بلند شدم رفتم یه دوش گرفتم چند تا لقمه هم به زور مامان
خوردم لباس پوشیدم تو همین حین بود که فرهان زنگ خونه رو زد
فرهان -- سلام خاله نسیم
مامان-- سلام پسرم خوبی؟ مامان اینا خوبین؟
فرهان -- مامان اینا که خوبن سلام می رسونن ولی این کیان اگه به بالو پر ما نزنه ما هم سالمون
خوبه

از پله ها اومدم پایین
-- فرهان باز تو چی داری به این مامان بیچاره ی من می گی ... راستی مامان تو چرا سرکار
نیستی؟

فرهان -- ملاحظه بفرمایید ... (رو به مامان) با عرض پوزش
برگشت به طرف من گفت:
آخه الاغ کی روز جمعه می ره سر کار که مادر جنابعالی هم بره
-- (یه دستی به صورتم کشیدموبا خمیازه گفتم) امروز جمعس ... پس چرا نداشتی بخوابم مرض
داری؟

فرهان -- حرف اضافه موقوف ... حالا یه چیزی هم طلب کار شدیم
خلاصه به هر قیمتی بود فرهان به زور کتک منو برد بیرون با ماشین فرهان رفتم یه گشتی تو
خیابون ها زدیم فرهان هم به همه چی متوسل شد که حال منو عوض کنه آخر سر هم با هم رفتیم
رستوران همیشگی
فرهان -- آه ... اعصاب منو ریختی به هم معلومه تو چته؟ کیان یه چیزی می گی یا نه... ببینم
نکنه عاشق شدی؟

-- فرهان تو رو خدا دست از سرم بردار چرند نگو
فرهان -- میگی چی شده یا نه
-- دایی نوید اینا برگشتن امریکا
فرهان -- سیاوشم...؟
-- آره فقط زن دایی مهرانه مونده
فرهان -- آخیششششش.....
-- چیزی گفتی؟
فرهان -- نه نه ... حالا خوب برگشتن دایی نوید اینا به تو چه ربطی داره نکنه به خاطر سوگل
ناراحتی؟

-- فرهان ، من می خوام کمکش کنم
فرهان -- دوشش داری؟

-- تو باز شروع کردی؟ من می گم این امکان پذیر نیست میگم این عشق ممنوعس تو خانواده ی ما ازدواج خانوادگی ممنوع هستش باز تو می گی دوشس داری
فرهان - آره ارواح خاک عمه ات ... رادیاتور عشق من ازبهر تو، آمد به جوش *** گر نداری باورم (بعد در حالی که به قیافه ی من اشاره می کرد) بنگر به روی آمپر
-- دست بر میداری یا نه

فرهان - حالا... خوب می خوای چی کار کنی؟
-- می خوام ببینم این نامزد سوگل کی هست؟ ...چی کارستاصلا بدرد سوگل می خوره یا لیاقتش رو نداره...؟ کمک می کنی؟

فرهان - حالا غذاتو بخور ببینیم چی می شه
بعد از اینکه او دم خونہ حاله یه کم بهتر شده بود اینا رم به فرهان مدیون بودم واقعاً دوست خلی خوبیه!!!

فردا رو با هم قرار گذاشتیم بریم دنبال وسایل های شرکت هر جوری بود کم و بیش تونستم باز حرف خودمو به کرسی بشونم و رنگ های سیاه و سفید بخرم بعد از کلی این در و اون در زدن باز کمی از وسایل موند که دیگه قرار شد اونا رم بعداً بخریم تو این مدت هم کارهای ثبت شرکت آماده شده بود و می تونستیم شرکت رو راه بندازیم فرهان هم خودشو به آب و آتیش زده بود که هر چه زودتر شرکت افتتاح بشه ولی ما کار افتتاح شرکت رو گذاشتیم برای بعد از برگشت دایی نوید اینا تا بتونیم تا اون وقت کارهای باقی مونده رو هم انجام بدیم ولی فرهان بشدت مخالف این کار بود. اون می خواست هرچه سریعتر کارمون راه بیوفته ولی هنوزم که هنوز ه چیزی راجع به اون دختر نگفته بود تا اینکه.....

یک هفته به عمل جراحی زندایی مهرانه باقی مونده بود که دایی نویدینا تصمیم گرفتند برگردند. ولی تنها نبودند این بار اقایی اتابک خان نیز با اونا می اومد این بار دایی تمام زندگی اش رو برداشته بود و داشت می امد ایران. گویا سیاوشم از شرکت که در آنجا مشغول بکار بود استعفا داده بود و داشت به ایران بر می گشت.

یک روز قبل از اومدن اونا بود که من و فرهان داشتیم وسایلی رو که با سلیقه ی کیانا و دخالت من خریداری شده بود و جا به جا می کردیم که فرهان پرسید: داییت اینا دارند بر می گردند؟

-اره امشب وسایلشون رو می فرستند و خودشون فردا میان

- همشون میان؟

-اره بابا تازه یک نفر اضافه هم میارن

-کی رو؟

-اتابک رو خیلی دلم می خواد ببینمش

-چرا؟

-چرا چی؟

-چرا می خوایی رقیبت رو ببینی؟

-اون رقیب من نیست یعنی درستش من رقیب اون نیستم

-کیان دلم می خواد بدونم تا کی می خوایی به این بازی که من دوشس ندارم ادامه بدی ولی

بدون دیدن رقیب اصلا خوب نیست

-مگه تو رقیبت رو دیدی؟

فرهان سرش رو پایین انداخت و گفت: جلوی روی من داشتند با هم بگو بخند می کردند کیان نمی دونی اون شب آتیش گرفتم وقتی باهم پیش مهمونا می رفتند وقتی پسره با هر شوخی مدام خودش رو بهاون نزدیک می کرد. من مرگ آرزو هام رو می دیدم. اون از من سره

خیلی سره می ترسم شکست بخورم می ترسم خورد بشم . کیان من با این شکست تنها اون دختر رو از دست نمی دم بلکه خیلی چیزای دیگه رو از دست می دم

- می دونی فرهان من موندم اون دختره کیهو چه جور آدمیه که تونسته از تو همچین چیزی بسازه پسر خیلی تغییر کردی دیگه اون فرهان قبل نیستی

- اره خیلی تغییر کردم تو هم تغییر کردی خودت خبر نداری

- شاید راستی فرهان فردای اون روزی که دایی اینا رسیدند مراسم افتتاحیه رو بر گزار کنیم بهتره

- چرا ؟

- چون هم تو عجله داری و هم اونا وقتی برای استراحت دارند

- اونا؟ مگه کیا قراره بیان ؟

- بابا تو چرا امروز گیج می زنی؟ بابا و مامانم و سیاوش و سوگل و شاید اتابک

- اهان نمی شه .. نه بی خیال

- چی نمی شه؟

- هیچ چی ... حالا که بابات و مامانت میان منم به خانوادم خبر می دم بیان راستی مراسم از کی شروع می شه؟

- درست ساعت نه .

- خوبه .. دیگه اینجا کاری نمونده بیا بریم یک چیزی بخوریم گلوم خشک شد

- از بس که حرف می زنیم

با این حرفم فرهان بلاخره به خنده افتاد .

اون شب وقتی توی تختم دراز کشیده بودم به سوگل فکر می کردم به اون نامزدش یعنی من می توئم اون رو کنار سوگل تحمل کنم؟

نکنه حق با فرهان باشه و من تمام این مدت فقط خودم رو قول می زدم که دوسش ندارم و فقط می خوام کمکش کنم؟

صبح با نیروی مضاعفی از خواب بیدار شدم و رفتم حموم و سر و صورتم رو صفا دادم و رفتم سراغ کمد لباسا . به قول کیانا ادم وقتی در کمد من رو باز می کنه یاد شب و روز می افته نصف کمد لباسای سیاه رنگم بود و نصف دیگش هم سفیدا سایر رنگا هم توی کشوهای کمد بودند . این بار بلوز سفیدم رو که رویش شکلهای جالبی به رنگ سیاه داشت رو همراه شلوار سفیدم رو پوشیدم و رفتم پایین . ساعت 11 بود و خانواده ی دایی تقریباً نزدیک 2 ظهر می رسیدند . هم کم کم آماده شدیم و رفتیم فرودگاه

توی اون مدتی که منتظر نشستن هواپیمای اونا بودیم دلم شور می زد یک جور بودم انگار نگرانم یا ناراحت مدام قیافه ی سوگل جلوی چشمم می اومدو از گوشه کنار ذهنم حرفای فرهان و کیانا رو می شنیدم ولی همه ی اینها با آمدن اسم اتابک از هم پاشیده می شد

- کیان کیان کجایی؟

- ااااا..... ببخشید حواسم نبود

- دایی اینا اوجان نگاه کن دارن میان اینطرف

به سمتی که کیانا اشاره کرده بود نگاه کردم اول دایی رو دیدم و بعد سیاوش رو به دنبال سوگل بودم که وای خدای من انگار کل فرودگاه روی سرم خراب شد . حق با فرهان بود

دیدن رقیب اصلاً خوشایند نبود یعنی من نه من سوگل رو دوست داشتم دیگر قانون آقاجون یادم رفته بود دیگر اتابک یادم رفته بود

سوگل همراه پسری که به احتمال فراوان اتابک بود به سمت ما می اومدند در حالی که دست در

دست هم داشتند . سوگل من خدایا
دایي اینا رسیدند به ما و من دیدم که سوگل وقتی داشتند نزدیک ما می رسیدند سعی داشت دستش رو از دست اتابک خارج کند ولی او مانع می شد . نگاهم رو از روی دستان اونها گرفتم و به سیاوش دوختم که مقابلم برای سلام دادن ایستاده بود بعد از او با سوگل دست دادم و بعد اتابک مقابلم ایستاد تازه توانستم قیافه اش رو خوب دید بزنم . موهای خرمایی رنگش رو بلند کرده بود و از پشت بسته بود و ابروهایش فکر کنم از ابروهای کیانا تمیز تر بودند و چشمان آبی رنگش گویا احساس نداشت برای من مثل شیشه بودند گویا فقط از سر وظیفه داشت با ما خوش و بش می کرد . از لباس هایش نگویم بهتر است پسره ی جلف بلوزی تنگ و چسبان زرد رنگ به تن داشت با شلوار ی لی که فکر کنم از تن گدای سر محلشون در آورده و پوشیده بود . چند جایش پاره بود . به قول فرهان این لباسا مخصوص بچه پولدارای تازه بدوران رسیده بود وقتی به خودم اومدم دیدم که چند دقیقه ای هست که دست اتابک رو در دست دارم و به او نگاه می کنم . سریع دستش رو ول کردم و خودم رو با دایي مشغول کردم . دم در فرودگاه از دایي عذر خواهی کردم و گفتم: دایي جون شرمنده ها ولی همان طوری که می دونید ما فردا شرکتمون رو راه می اندازیم و هنوز بعضی از کارا مونده که انجام بدیم با اجازه من می رم شرکت .
- خواهش می کنم پسر جون راحت باش بکارات برس شب می بینمت
- با اجازهکیانا جان يك لحظه
به کیانا که با سوگل حرف می زد اشاره کردم که بیاد طرفم
- کیانا من می رم شرکت کار دارم یهو بابا و مامان چیزی پرسیدن يك دروغی سر هم کن بگو که چه کاری دارم
- کیان منو رنگ نکن ماها دیروز تمام کارا رو انجام دادیم تو و فرهانم که تا دیر وقت اونجا بودید این چه کاریه که من از اون خیر ندارم؟
- جون من اذیت نکن دیگه . جبران می کنم
- باشه من که می دونم بلاخره فهمیدی چیزی رو که خیلی وقت پیش باید می فهمیدی ولی باز کمکت می کنم
- خواهر جونم لنگه نداری
بعد سریع بوسیدمش و رفتم پیش بابا و مامان و يك خداحافظی سریع هم از اونا کردم که مجال مخالفت بهشون ندادم ولی وقتی نگاه خشمگین مامان رو دیدم فهمیدم که باز از اینکه کیانا رو بوسیدم ناراحت شده چشمکی بهش زدم و سوار ماشین شدم و اونجا رو ترك کردم
گوشیمو برداشتم و به فرهان زنگ زدم
- الو کجایی فرهان؟
- سلام کیان جان من خوبم تو چطوری ؟ سلامتی
- بی مزه حال و حوصله ندارم بگو کجایی باید باهات حرف بزنم
- بیا کافی شاپ همیشه منتظرتم
- باشه فعلا
- فعلا
گوشی رو توی جیبم گذاشتمو روی پدال گاز فشردم دلم می خواست هر چه سریع تر با يك نفر درد و دل کنم دیگه داشتم کم می آوردم
- سلام فرهان
- سلام چطوری چی شده پسر چته؟
- داغونم داغون

- چرا؟
- حق با تو بود خیلی سخته
- چي؟ چه حقي با من بود؟ چي سخته؟ درست حرف بزني ببينم چي مي گي؟
- تو راست مي گفتي ديدين يکي ديگه کنار اوني که مي خوايش خيلي سخته
- آهان فهميدم پس بلاخره باور کردي که دوشش داري؟ اتابک هم با اونا رسیده ايران و تو اون رو کنار سوگل ديدي!!!!
- نه .. نه ... کنارش نبود اون دستش رو گرفته بود و اي خدا ... باور کن وقتي ديدمشون نفسم بالا نمي اومد سريع ترکشون کردم
- خوبه خوبه ببينم تو مطمئني که سوگل ناراضيه؟
- اره خودش گفت
- حالا چه شکليه؟ خوش قياست؟ زشته؟ چجوريه؟
- نه بابا خوش قيافه چيه؟ عين ادماي تازه به دوران رسیده يادت که هست به کيا اين صفت رو مي داديم؟
- اره ... پس با اين حساب تو نسبت به اون در شرايط بهتري هستي خوش به حالت ولي من اون خيلي از بهتره
- نه فرهان فراموش نکن که ازدواج خانوادگي تو خانواده ي ما ممنوع هستش بر فرض من و سوگل راضي بوديم من هيچ دلم نمي خواد ماجراي سي سال پيش دوباره تکرار بشه
- مي ترسي تکرار بشه؟ يعني اين ترس ارزش سوگل رو نداره؟
- نمي دونم نمي دونم
- با خود سوگل حرف بزني هرچه زودتر بهتر نزار دير بشه که هم تو و هم سوگل تو زندگيتون شکست بخوريد
- اره بايد براي اخيرين بار باهش حرف بزني و نظر نهايي شو بدونم
- افرين خوب کاري مي کنی من که جرات ندارم حتي با خانوادش حرف بزني چه برسه به خودش
- خيلي دوشش داري؟
- کي رو؟ هموني که هميشه پيشم بود و بهش اهميت نمي دادم حالا که وجود کسي رو کنارش احساس مي کنم به دست و پاش افتادم؟
- اره
- خيلي کيان خيلي
- ايواي ببين ساعت شد 5 پاشو بريم خونه ي ما امشب يك مهموني داريم برا برگشت دايي ايننا البته زياد بزرگ نيستيم دور هميم ديگه
- نه بابا زشته پسر من بيايم اونجا بگم چند منه؟
- از کي تا حالا تو اينقدر خجالتي و با ادب شدي؟ بلند شو ژ
- خلاصه با فر هان رفتيم خونمون طبق معمول همه دور هم جمع بوديم هنوز آقاجون نرسیده بود گويا سياوش و اتابک و سوگل رفته بودند دنبال آقاجون که دايي نويد حرفي رو زد که گويا از دل من خبر داره
- دايي نويد - ناصر جان نادر جان و نسيم خانوم من مي خوام از آقاجون بخوام که اين قانون رو لغو کنه
- ناصر- چي مي گي نادر مطمئني حالت خوب؟
- ببين ناصر جان اون موقع من فدائي همين قانون شدم و بدون اين که بدونم جرم ازدواج با فاميل

- چيه چندين سال آواره ي غرب شدم ولي نمي خوام اين اتفاقا تکرار بشه
- اين درست ولي
 - ولي نداره نادر ... بايد همتون کمکم کنيد من دلم مي خواد امشب دليل ايجاد اين قانون رو از زبون اقا جون بشنوم پس کمکم کنيد
 - با اين حرف هاي دايمي انگار کمي رو حيه گرفته باشم کلي حالم بهتر شد ولي برعکس من فرهنگ سرش رو با دو دستش گرفته بود و فشار مي داد و من خوب مي دونستم که اگر خيلي ناراحت بشه اين کار رو مي کنه
 - تو نخ فرهنگ بودم که با صداي کيانا سرم رو بلند کردم
 - کيان جان حال اقا فرهنگ خوبه اگر مي خوان براتون قرص بيارم
 - ممنون کيانا خانوم دواي درد من قرص نيست يك چيز ديگست کيان جان من ديگه مي رم از اينجا به بعد ديگه خانوادگي شد
 - نه بابا کجا بري شام مهمون مايي . تو که غريبه نيستي ولي.....
 - ولي نداره ... کيانا برو يك نگاه به اتاقم بکن ببين اگه زياد به هم ريخته نباشه ما بياييم بالا فرهنگ کمي استراحت کنه
 - نه کيان نياز نيست
 - فرهنگ - گم شو بابا تو هم ...
 - کيانا - باشه من رفتم يك نگاه بندازم
 - بعد از چند دقيقه من و فرهنگ توي اتاقم بوديم . اون روي تخت دراز کشيد و منم روي صندلي ميز کامپيوترم نشستم
 - فرهنگ يك چيزي بپرسم راستش رو مي گي؟
 - بپرس اگه شد چرا که نه
 - اون کيه؟
 - کي کيه؟
 - اون کيه که تو دوشش داري چرا بهش نمي گي؟
 - اون يکيه که خيلي دوشش دارم ولي راجع به گفتن بهش فردا مي خواستم به خودش بگم ولي..... ديگه نمي شه
 - چرا؟ ديوونه حرف بزن تو داري با خودت چي کار مي کني؟
 - کيان ولم کن تموم شد همه چي تموم شد
 - چرا مگه ازدواج کرده ؟
 - داره ازدواج مي کنه
 - مطمئني ؟
 - آره..... آره
 - من که به خوبي مي دونستم براي اينکه فرهنگ حرف بزنه بايد عصبانيتش کنم تا کنترولش رو روي حرفايي که مي زنه از دست بده گفتم:
 - خوب اگر اون داره ازدواج مي کنه تقصير توي احمقه ديگه
 - من؟ چرا کيان؟ چرا؟ مگه تقصيرم چيه؟ جز اينکه خجالت کشيدم جز اينکه ترسيدم بهم نه بگه و من بين اون و خانوادش بشکنم و ديگه نتونم تو روي اونا نگاه کنم؟
 - من نمي دونم ولي بازم مي گم تو حماقت کردي و دختره از دستت رفته وگرنه اگه اون تو رو دوست داشت وقتي مي ديد تو حرکت نمي کني بايکي ديگه ازدواج مي کرد

- چرا حرف نمي فهمي کيان مي گم نمي تونم برم بهش بگم
- پس بزار ازدواج کنه و تو هم ديگه دور و برش نباش
- نميشه نميشه. اون ازدواج کنه من نابود مي شم من نمي تونم ازش دل بکشم و از طرفي مدام
مي بينمش و با هر بار ديدن دلم خون مي شه
- بازم رسيديم سر خونه ي اول تو بي عرضه اي که اون خانوم از دستت رفت
فرهان در حالي که صداش داشت مي لرزيد گفت: من بي عرضه نيستم نيستم
بعد يهو سر بلند کرد و گفت: تو امروز خيلي خوشحالي چرا؟ چون داره يك اميدي بهت مي گه که
شايد حالا که همه ي خانوادتون براي برداشتن اين قانون دارند تلاش مي کنند شايد بهش برسي
ولي من چي؟ با برداشته شدن اين قانون همون کور سوي اميدم هم از دست رفت کيان من من
چي کار کنم؟اگه اين قانون برداشته بشه و سياوش بياد خواستگاريش من چي کار کنم؟ اگه
اون قبول کنه من چي کار کنم؟
- تو داري راجع به کدوم يك از افراد خانواده ي من حرف مي زني؟ زود باش بگو ببينم
- کيان منو ببخش نمي خواستم در حق دوستيمون خيانت کنم نمي خواستمولي باور کن
مننمي دونم چطوري شدفقط اون روز جشنکيان من تا به حال بهش نگاه چپ
نکرده بودم حتب در طول تمام اين 4 سال ولي
- اون کيه؟
با وجود اين که کاملا فهميده بودم منظور فرهان کيه ادامه دادم بايد حالم شو مي گرفتم تا اون
باشه
فرهان باسري به زير انداخته گفت: خوا...خواهرت
- کي؟ فرهان..... فرهان از تو انتظار نداشتم تو مثل برادرم بودي و بايد خواهرم برات مثل
خواهرت مي شد نه اينکه
- باور کن کيان منمن نمي دونم چطور شد کيانمن تا حالا حتي يك نگاه ناپاک هم بهش
نکردم
با ديدن قيافه ي ناراحت و رنگ پریده ي فرهان ديگر دلم نيومد اين بازي رو ادامه بدم يهو زدم
زير خنده
- داشتني منو مسخره مي کردي؟
- من نه
- اي ديوونه ترسيدم باور کن فکر کردم الانه که رگ قيصریت گل کنه
- اوهوي درست صحبت کن . چه زود پسر خاله شد تو بايد از الان هفت خان رستم رو
بگزروني تا من به غلامي قبولت کنم
- مگه تو قرار زنم بشي؟
- فرقي نداره يا من يا هم سلوليم
- کيان؟ فکر مي کني قبولم کنه؟
- نمي دونم ولي.....نه بي خيال حالا ماجراي سياوش چيه؟مگه تو چيزي مي دوني؟
- نه اون جورتي فقط روز جشن همه جا پيش کيانا.....خانوم بود حواسش بهش بود مدام به
حرف مي گرفتتش . اون روز وقتي اين کارا رو مي ديدم دلم درد مي گرفت .دلم مي خواست برم
گردنش رو خورد کنم و دستش رو بگيرم و بيارم کنار خودم بنشونمش و نزارم کسي بهش نزديک
بشه ولي حيف که من فقط تماشاچي بودم .امشب با شنيدن حرفاي دايتتفکر کردم براي
سياوش تصميمي داره
درحال صحبت بوديم که کيانا در زد و وارد شد.....نمي خوييد بياييد بيرون کم کم داريم شام رو

آماده می کنیم . آقاچونم اومده

- باشه تو برو ما هم میاییم راستی کیانا سوگل و اتابک و سیاوشم برگشتند؟
- آره

- باشه برو اومدیم

بعد بلند شدیم و همراه فرهان فتیم بیرون پیش بقیه.....

با هم وارد سالن شدیم بعد سلام و احوالپرسی از آقاچون برگشتیم طرف سوگل و اتابک و سیاوش که نگاهم به دستهای سوگل که باز تو دستای اتابک بود افتاد با دیدن این صحنه تمام خونه دور سرم چرخید چشم سیاهی رفت فرهان که متوجه حالم شده بود با یه سقلمه منو به خودم آورد به زور آب دهنمو قورت دادم و یه سلام کوتاه هم به اونا دادم و برگشتم نشستم مطمئن بودم آگه یه لحظه دیگه سر پا می موندم تعادلمو از دست می دادم فرهان هم کنارم نشست و خودشو بهم نزدیک کرد و دم گوشم گفت

-- چی شده پسر قوی باش اینطوری می خوای به سوگل بررسی با این قیافه یه نگاه به خودت بنداز رنگت شده مثل گچ دیوار قوی باش که بتونی پای عشقت و ایسی نترس منم کمکت می کنم پشتت هستم حالا هم پاشو یه آبی به سر و صورتت بزن تا حالت بیاد سر جاش با حرفهای فرهان کمی قوت قلب گرفتم و با یه معذرت خواهی کوتاه بلند شدم تا آبی به دست و صورتم بزنم بعد از اینکه از دستشویی اومدم بیرون حالم نسبتاً بهتر شده بود اینبار وقتی وارد سالن شدم دیدم که سوگل دستاشو از دستای اتابک بیرون آورده کمی خیالم راحت شد رفتم بشینم که کیانا هم از آشپزخونه اومد بیرون سیاوش پیش خودش جا باز کرد و گفت بفرمایید برگشتم به طرف فرهان و دیدم که رنگش پرید و دستی به موهاش کشید نامردی بود آگه کاری نمی کردم برگشتم به طرف سیاوش و به هوای سوال کردن نشستم کنارش کیانا هم مجبور شد بره کنار فرهان بشینه

-- خوب سیاوش جان شنیدم می خوای به سلامتی شرکت باز کنی؟

سیاوش - آره تصمیم گرفتم کم کم برم دنبال کارهای شرکت

-- منو فرهان هم خوشحال می شیم تو کارهای شرکت کمکت کنیم ... مگه نه فرهان!!!

برگشتم طرف فرهان که با یه نگاه قدرشناسانه ای حرفمو تایید کرد یه چشمک بهش زد که اونم با یه لبخند جوابمو داد و سرشو انداخت پایین (آخه بچه خجالت می کشید آخه!!!)

تو همین حین صدای مامان بلند شد

مامان-- امیر علی مگه من به تو نگفتم تا من با تلفن حرف می زنم شما شروع کنید شما که هنوز اینجا بفرمایید بفرمایید غذا از دهن افتاده

بابا - والله نسیم خانم بنده معذورم من گفتم اینا قبول نکردن گفتن بذار نسیم هم بیاد

بعد در حالی که بلند می شد همه رو دعوت کرد به طرف سالن غذاخوری همه بلند شدیم سر میز هم کاری کردم که فرهان روبه روی کیانا که پیش سوگل و اتابک نشسته بود بشینه خودم هم پیش فرهان نشستم سیاوش هم مجبوراً کنار من نشست در طول شام متوجه نگاه های گاه و بی گاه فرهان به کیانا شدم و آخر سر طاقت نیاوردمو خواستم یه کمی اذیتش کنم با پام محکم زدم به پاش و خودمو کشیدم نزدیک گوشش با اشاره به کیانا گفتم

-- چیه چرا داری دختر مردمو درسته قورت می دی سرتو بنداز پایین

که یه هو غذا پرید گلوش و افتاد به سرفه منم خندم گرفته بود سرمو بلند کردم که نگاهم با نگاه سوگل گره خورد با یه لبخند محزون بهم نگاه می کرد وقتی متوجه نگاهم شد سرش رو انداخت پایین با صدای فرهان به خودم اومدم

-- معذرت می خوام

بقیه ی غذا رو نفهمیدم چه جوری خوردم بعد صرف شام و چایی دایی دل به دریا زدو بحث رو باز کرد

دایی نوید - آقاجون اگه اجازه بدید منو بچه ها می خواستیم یه چیزی از شما بخواییم

آقاجون - هر چی می خوای بگو پسرم

دایی نوید - راستش ... چه طوری بگم ... نمی دونم چه جوری شروع کنم ... منو بچه ها

آقاجون - چی شده پسرم بگو ... مشکلی پیش اومده پول مول لازم داری

دایی نوید - نه نه صحبت این حرفا نیست ... راستش

بعد یه نگاهی به جمع کرد

آقاجون - پسرم بگو نصف جونم کردی

دایی نوید - آقاجون این قانون رو لغو کنید

آقاجون - چی !!! کدوم قانون !!؟

دایی نادر - از دواج خانوادگی ممنوع

دایی نوید - آقاجون من سی سال به پای این قانون سوختم در حالی که دلیل این قانون رو نمی

دونستم حداقل دلیل این قانون رو بگین

دایی ناصر - آقاجون ما هر وقت دلیل این قانون رو پرسیدیم شما یه جوری هر دفعه از زیرش

در رفتین بگین تا ما هم بدونیم

آقاجون - ساکت ... چیزی شده که من ازش بی خبرم ... نکنه یکی از بچه ها ... آره

دایی نوید - نه نه آقاجون فعلاً چیزی نشده ولی ما نمی خوییم بعد از این هم چیزی بشه از شما

خواهش می کنیم یه چیزی

آقاجون - کافیه

دایی نادر - ولی آقاجون

آقاجون - گفتم کافیه

همه ساکت شده بودن و به آقاجون که چشم هاشو بسته بود و به مبل تکیه داده بود نگاه می کردن

فرهان که وضع رو اینطوری دید بلند شد که بره از همه عذر خواهی کرد ولی با صدای آقاجون

برگشت

آقاجون - فرهان بشین

فرهان - نه دیگه آقاجون ... من برم بهتره ... بعداً مزاحم می شم ... فعلاً

آقاجون - گفتم بشین ... تو که غریبه نیستی ... تو هم واسه من با کیان هیچ فرقی نداری

فرهان - آخه

آقاجون - آخه نداره ... دوست دارم تو هم این ماجرا رو بشنوی

منم وقتی تحکم رو تو حرفهای آقاجون دیدم به فرهان اشاره کردم که بشینه اونم بدون هیچ حرف

دیگه ای نشست

آقاجون - انگار دیگه وقتش رسیده که شما هم در مورد گذشته چیزهایی بدونید ... انگار باید همه

چی رو بگم

بعد سکوت کرد مثل این که می خواست به گذشته ها بره بعد از چند دقیقه شروع کرد

آقاجون - موضوع برمیگرده به درست 55 سال پیش ... اون موقع من 18 سال بیشتر

نداشتم ... درس می خوندم تک فرزند خانواده بودم

دایی نادر - ولی عمه

آقاجون - فقط گوش کنید تا آخرش ... اگه حرفی داشتین بعداً بپرسین

بعد از کمی سکوت انگار که باز می خواد به گذشته ها برگرده باز شروع کرد

آقاجون - بابام که اون موقع بهش می گفتیم حاج بابا تو بازار فرد سرشناسی بود سری تو سرا داشت منو بعد از مرگ مادرم که تو 4 سالگی از دست داده بودمش خودش بزرگ کرده بود گذاشته بود درس بخونم برخلاف خیلی از بچه هایی که تو سن من کار می کردن..... به مادرم وفادار مونده بود و بعد از اون ازدواج نکرده بود و منو تنهایی به قول خودش با چنگ و دندان بزرگ کرده بود البته اون موقع ها زن عموم هم به بابام برای بزرگ کردن من کمک کرده بود و اسه همین زیاد خونه ی زن عموم اینا بودم یه جورایی زن عموم جای مادر نداشتم بود اون موقع ها یه دختر عمو هم داشتم یه جورایی با هم بزرگ شده بودیم..... مثل خواهر و برادر!!! بهش می گفتم آجی مهتاب اونم بهم می گفت داداش محمد اما کاش این خواهر برادری ادامه داشت چند وقتی بود که متوجه شده بودم که احساسم نسبت به مهتاب عوض شده مهتاب 4 سال از من کوچیکتر بود یه دختر 14 ساله..... الحق که خیلی هم خوشگل بود خیلی هم شبیه سوگل بود بعد یه نگاهی به سوگل انداخت انگار که می خواست تو صورت سوگل مهتاب رو پیدا کنه بعد از کشیدن یه نفس بلند ادمه داد

یهو به خودم اوادم دیدم دوش دارم نه به عنوان یه خواهر!!!!
زمان ما بچه ها نمی دونستن عشق و عاشقی یعنی چی دختر پسر سر سفره ی عقد همدیگه رو می دیدن منم از همین می ترسیدم می ترسیدم به بابام بگم کسی رو دوست دارم می ترسیدم بهش بگم خاطر مهتاب رو می خوام و اسه همین خودمو با کار مشغول کردم گفتم شاید از یادم رفت شروع کردم پیش حاج بابا کار کردن ولی مگه می شد مگه دست و دلم به کار می رفت از درس و زندگی و کار افتاده بودم همش تو خیالاتم مهتاب رو تو لباس عروس کنار خودم می دیدم تا اینکه زد و اسه مهتاب خواستگار پیدا شد دیگه رو پام بند نبودم احساس می کردم همه چی تموم شده دیگه مهتاب از دستم رفته تصمیم گرفتم برم به خود مهتاب بگم بگم ردت کن برن بگم دوش دارم بگم و اسه خاطر اون هر کاری بکن می کنم بگم پام وایسه بگم زنم شه!!!
ولی مگه می شد سرتو بندازی بری بگی آجی من دوستت دارم!! مگه این دور زمون بود که بری بهش بگی اینه شمارم!!! نه نمی شد!!! اصلاً می شد مگه دست مهتاب بود که بهشون جواب رد بده ولی باید یه کاری می کردم نباید وامیستادم تا مهتاب از دستم بره باید یه کاری می کردم

چند روزی بود که از غذا هم افتاده بودم بابام و عموم مدام داشتن در مورد خواستگار مهتاب با هم حرف می زدن اول خواستم برم به بابام بگم بره واسم خواستگاری ولی نتونستم خواستم برم به عموم بگم این پسره آدم بدیه اونم نتونستم خواستم برم پسره رو بگیرم به باد کتک اونم نتونستم می رفتم پسر مردمی می زدم که چی..... که چرا اومدی خواستگاری..... گیرم که می رفتم بعداً جواب عمو و بابام رو چی می دادم چی داشتم بگم بلاخره دلم زدم به دریا تصمیمم رو گرفته بودم باید می رفتم باید می گفتم سه شب نخوابیده بودم با خودم تمرین کرده بودم که چی باید بگم؟ ... چطوری بگم؟..... کجا بگم؟.....

صبح خروس خون شال و کلاه کردم رفتم دم در خونه ی عموم اینا کشیک..... امروز قرار بود خواستگارها بازم بیان می دونستم مهتاب می ره و اسه خریدن نون..... کارش بود صبحا نون رو از دو کوچه بالاتر، خودش می خرید بعد از کلی کشیک کشیدن بلاخره پیداش شد با یه چادر سفید رو سرش اول نتونستم برم جلو ولی وقتی به بعد از ظهر فکر می کردم مصمم تر می شدم بلاخره دلو زدم به دریا و رفتم جلوشو گرفتم.....

شوکه شده بودم ازم پرسید این وقت صبح اینجا چیکار می کنی اتفاقی افتاده تو دلم گفتم آره می خوان تو رو ازم بگیرن ولی جلوی خودمو گرفتم گفتم می تونم باهات حرف بزنم یه چیزی هست

که باید قبل از باید بهت بگم اونم از همه جا بی خبر راه افتاد با من اومد کمی که از خونشون دورتر شدیم و ایسادم و بعد از کمی من من کردن آخر سر، سر حرف رو باهانش باز کردم گفتم: مهتاب امروز می خوای چیکار کنی؟

: مگه قراره کاری کنم

: جوابت چیه

: جواب چی چیه؟

: خودتو به اون راه نزن

: منظورت رو نمی فهمم

: خودت منظورمو خوب می فهمی منظورم خاستگار است، چه جوابی می خوای بهشون بدی

: مگه قرار من جواب بدم آقاجون راضیه می خواد جواب مثبت بده

با این حرفش دنیا دور سرم چرخید دوست داشتم زمین همون جا دهن باز کنه و بیفتم توش دیگه کنترلمو از دست دادمو سرش دادکشیدم من با آقاجونت چیکار دارم منظورم نظر توئه، تو نظرت چیه؟ مثبت یا منفی چیزی نگفت فقط و ایسادم و منو نگاه کرد با این کارش عصبانی تر شدمو سرش داد کشیدم د جوابمو بده بازم حرفی نزد

گفتم دوسش داری آره ... یه چیزی بگو لعنتی ... سرشو انداخت پایین ... دیگه پاهام تحمل وزنمو نداشت همون جا نشستم زمین و به دیوار تکیه دادم سرمو بین دو دستام گرفتم و به بخت بد خودم لعنت فرستادم با خودم گفتم محمد چی فکر می کردی چی شد ... حتماً دوسش داره که چیزی نمی گه ازش چه انتظاری داری برگرد بهت بگه آره با صدای هق هق گریه ی یه نفر به خودم اومدم سرمو بلند کردم دیدم مهتاب همونجوری که سرش پایینه داره گریه می کنه ... هل شده بودم نمی دونستم چیکار باید بکنم بلند شدم رفتم کنارش چونشو گرفتمو سرش رو بلند کردم با دیدن اون چشمای قشنگش که سرخ سرخ شده بود هل بودم هلتر شدم

گفتم: مهتاب ... مهتاب جان ببخش ناراحتت کردم ... غلط کردم خوبه ... اصلاً گه خوردم ...

تو رو خدا دیگه گریه نکن ... تو رو جون من گریه نکن ... ولی باز داشت گریه می کرد

گفتم کاش خفه میشدمو سرت داد نمی کشیدم کاش محمد میمرد و گریه ی تو رو نمی دید دیگه گریه نکن ... ولی شدت گریش بیشتر شد ... از دست خودم عصبانی شدم که چرا باعث گریه ی این دختر شدم شروع کردم به کوبیدن سرم به دیوار ولی مهتاب اومد جلو و گفت

تو رو خدا محمد این کار رو نکن ... باشه ... باشه ببین گریه نمی کنم ببین ... شروع کرد به پاك کردن اشکاش بعد سرش رو بلند کرد یه لحظه مات به من نگاه کرد بعد برگشت گفت خدا

مرگم بده ... محمد سرت خون داره می یاد دستمو کشیدم رو سرم و نگاه کردم

آقاجون به این جایی داستان که رسید دستشو به سرش کشید انگار که هنوز هم تو اون موقع هاس و بعد نگاهی به دستش کرد و ادامه داد....

دستم خونیه خونی بود بهش خندیدمو گفتم فدای سرت من چیزیم نیست تو فقط گریه نکن واسه من کافیه من حاضرم جونم رو هم فدات کنم ولی اشکاتو نبینمباشه.....

: برگشت گفت خدا نکنه از این حرفا نزن

:اگه ناراحتت کردم ببخش

: تو ناراحتم نکردی من از کس و چیز دیگه ای ناراحتم

از کی بگو تا پدرشو در آرم باز زد زیر گریه با هق هق گفت من نمی خوام ازدواج کنم من از

اون پسره بدم می یاد نمی خوام با اون ازدواج کنم من من کس دیگه ای رو

بقیه ی حرفشو خورد از طرفی خوشحال بودم از طرفی هم فکر فرد دیگه مثل خوره افتاده بود به جونم نشستم زمین دیگه اختیار حرفهایی که می زدمو نداشتم گفتم مهتاب من ...من تو رو ...من

تو رو دوست دوست دارم ... زن من ... یعنی با من با من ازدواج می کنی؟ با صدای بلند گریه کرد فکر کردم از حرفام ناراحت شده بلند شدم گفتم لعنت به من که نمی دونم چی باید بگم باشه باشه گریه نکن اصلاً فراموش کن مهتاب برگشت گفتم من از حرفهای تو ناراحت نشدم من از این ناراحتم که انتظار حرفهایی که خیلی وقته دارم باید باید تو این موقعیت اینجوری بشنوم بعد از این حرفها باهق هق شروع به دویدن به طرف خونشون کرد خوشحال بودم ولی وقتی به بعد از ظهر فکر می کردم حالم دوباره عوض می شد.....

یعنی واقعاً مهتاب هم منو دوست داشت یعنی واقعاً این همه مدت احساسی که من به مهتاب داشتم رو اونم به من داشت شروع کردم تو خیابونا راه رفتن نمی فهمیدم اصلاً میخوام کجا برم فقط می رفتم ناهار رو هم نرفتم خونه داشتم با خودم کلنجار می رفتم

یه آن به خودم اومدم و دیدم به اومدن مهمونا وقت زیادی نمونده باید با حاج بابا حرف می زدم نباید می داشتم مهتاب به این راحتی ها از دستم بره برگشتم خونه به از کلی من و من بلاخره به پدرم همه چی رو گفتم اول پدرم مات و مبهوت به من نگاه می رد بعد از اینکه از بهت اومد بیرون شروع کرد به بلند خندیدن بغلم کرد و گفت الحق که پسر خودمی باشو باشو که اگه دیر بجمبی مهتاب از دستت پریده اون موقع بود که بغزم ترکیب و شروع کردم به گریه کردن که این کارم باعث شد بابام بیشتر بهم بخنده خلاصه طوری حاضر شدم که اگه بگم باورتون نمی شه چند دقیقه نگذشته بود که دم در خونه ی عموم بودیم بعداز ورود ما همه ی مهمونا بلند شدن ببینشون دنبال مهتاب بودم ولی اونجا نبود پدرم با یه عذر خواهی عموم رو صدا کرد و نمی دونم چی گفت چی نگفت که عموم هم قبول کرد رفتن مهتاب دیدم مهتاب نشسته داره گریه می کنه طاقت نیوردمو بغلش کردم و گفتم همه چیز تموم شد دیگه نباید گریه کنی ولی اون موقع از کجا می دونستم که تازه اول بدبختیامه

چند وقتی بود که منو مهتاب همدیگرو می دیدیم و با وعده و عید های هم خوش بودیم بلاخره بعد از ماهها منو بابام شال و کلاه کردیم رفتیم خونه ی عموم اینا برای خاستگاری بعد از این که عموم موضوع رو فهمید رنگش شد مثل گچ دیوار بعد نه گذاشت و نه برداشت گفت نه اول باورم نمی شد فکر کردم داره شوخی می کنه بابام هم باورش نشده بود آخه سابقه نداشت عموم رو حرف بابام حرفی بزنه ولی وقتی فهمیدیم واقعاً داره راست می گه و شوخی هم در کار نیست بابام شروع کرد به داد و بیداد و منم که کاملاً وا داده بودم مهتاب هم داشت گریه می کرد زن عموم هم پایه پا ی مهتاب داشت گریه می کرد اون روز واقعاً جهنمی شد که بیا و ببین

وقتی بابام علتش رو پرسید عموم گفت نمی تونه بگه و از من خواش کرد که دیگه درموردش حتی فکر هم نکنیم

ولی بابام دست بردار نبود وقتی گفت تا علتشو نگی به ولای علی پامواز این خونه نمی دارم بیرون عموم گفت نپرس نپرس داداش تو رو جون محمدمت نپرس بذار این ماجرا همین جا تموم بشه

بعد از کلی اسرار از بابام و انکار از عموم راه افتادیم اومدیم خونه از اون موقع به بعد بین عموم و بابام شکر آب بود منم طاقت منتظر موندن نداشتم رفتم سراغ عموم ازش خواش کردم علتشو بگه ولی هیچی

چند وقتی بود که مهتاب رو نمی دیدم شده بودم مثل مرغ سر کنده به هر دری می زدم از طرفی بابام می گفت نگران نباش به هر قیمتی هم که باشه مهتاب مال توئه و عموم می گفت به هر قیمتی باشه نمی داره این ازدواج صورت بگیره

یه روز بابام بلند شد رفت تا به هر جون کنندی شده از عموم جواب مثبت بگیره منو هم با خودش

نبرد ولی وقتی برگشت اصلا تو حال خودش نبود اومد و وسط حال افتاد زمین فوری قرصهای قلبشو آوردم فکر کردم عموم باز مخالفت کرده و واسه همون بابام قلبش گرفته ولی وقتی گفت فکر مهتابو از سرت بیرون کن چشمام سیاهی رفت تنها پناهی هم که داشتیم از دستم رفت بعد از کمی که حالم اومد سر جاش ازش علتشو پرسیدم حرفی نزد فقط سرم داد کشید که مهتابو فراموش کن... نه من نمی تونستم نمی تونستم از مهتاب بگذرم باید علتشو می فهمیدم زنگ زدم به عموم به هوای بد شدن حال بابام کشیندمش خونمون و تپانچه ی بابامو گذاشتم رو شقیقم گفتم یا می گین یا همین جا باید جنازمو بردارین مطمئن باشید اگه علتشو نگیرد همین جا با این تپانچه خودمو می کشم و از سرم خلاص می شین بابام و عموم هر کاری کردن نتونستن منو راضی کنن و وقتی منو تو تصمیم مصمم دیدن مجبور شدن با گریه وزاری بگن آقا چون به این جا که رسید چشماشو بست و ادامه داد

شما خواهر برادرین شما نمی تونید باهم ازدواج کنید دیگه چیزی نمی شنیدیم همش دو کلمه ی خواهر و برادر دور سرم داشت می چرخید.

زبانم شل شد و روی زمین نشستیم

- یعنی چی؟ شماها همیشه می گفتید که من و اون خواهر برادریم اینا رو می گفتین تا ما همدیگر و زیاد تر از این رابطه دوست نداشته باشیم... مگه نه...؟ تو رو خدا بابا عمو جون تو رو خدا بگیرد که همش یک کلکه برای ما بابا

هممون داشتیم اشک می ریختیم

عمو- ولی محمد دروغ نیست بازی نیست حقیقت محضه حتی توی شناسنامه ی مهتاب به عنوان نام پدر و مادر اسم تقی و زهرا نوشته شده نه تقی و زهره

- بابا شما چی؟ شما هم می دونستید؟

- نه بابا جون من نمی دونستم

کنترل رو از دست دادم و فریاد زدم: یعنی چی نمی دونستم اون بچه ی شما هست یا نه؟

عمو- محمد جان کمی اروم باش بشین تا من برم بقیه رو صدا بزنم بیان و از حقیقت مطلع بشند از این ماجرا تنها من خبر دارم و بس

کمی که گذشت زن عمو زهره و مهتاب هم اومدن وقتی چشمم به مهتاب افتاد دیدم اونم گریه می کنه بلند شدم و فتم جلوش نشستیم و گفتم: چرا گریه می کنی عزیز داداشی؟

- محمد.....محمد.....

- جان محمد بگو خواهرم

- دیگه نتونستم گریه هایش رو ببینم تو غوش کشیدمش و از روی پیشونیش بوسیدم کمی صبر کردم تا اروم بشه بعد در حالی که دستش توی دستم بود به حرفای عمو گوش دادم:

- زن داداش زهرا بعد از به دنیا آوردن محمد بیماری قلبی داشت نباید دوباره بدار می شد همه چیز خوب پیش می رفت تا اینکه اون دوباره باردار شد ولی از ترس تقی به هیچ کس چیزی نگفت تا چند ماهی بگذره بعد که جنین بزرگتر شد بتونه نگاهش داره و با مخالفت تقی رو به رو نشه ولی وقتی تقریبا 4 ماهه بار دار بود تقی مجبور شد برای یک معامله بره ترکیه و این باعث شد که زن داداش بهش ننگه ولی این سفر تقی کشید به 4 ماه و وقتی برگشت زهره نبود.... سر زارفته بود وقتی زن داداش 5 ماهه بار دار بود ما خبر دار شدیم کاری نمی شد کرد فقط باید دعا می کردیم که دوام بیاره.....

اون روزا 7 سال از ازدواج من و زهره می گذشت ولی هنوز بچه دار نشده بودیم حکمت خدا بود که بچه دار نشیم

اواخر ماه هفتم بود که یک روز حال زن داداش بد شد تا قابله بیاد من پیشش بودم و زهره رفته

بود دنبال قابله.....

- نقی خان یک قول بده... تو رو چون داداشت یک قول بده.....

- چي زن داداش؟

- من دووم نمی یارم می دونم... فقط این بچه..... دلم نمی خواد بی مادر بشه و نمی خوام خودم پیش تقی بد قول بشم..... نزار بفهمند بچه ی منه... بگو آوردیش نگش داری..... هیچ کس نباید بفهمه.... هیچ کس..... بعد هم که قابله رسید و تلاش کردند تا بتونند خودش رو نجات بدن ولی فایده نداشت اون رفت و من موندم با دوتا بچه یکی 4-5 ساله و دیگری 4.5 ساعته... مهر این دختر ماه تاب بد جور ی به دلم افتاده بود برای همین ماجرا را به زهره گفتم و او هم قبول کرد و بعد از چند هفته که تقی برگشت و حقیقت رو فهمید ما طبق خواسته ی زهرا ماجرای این بچه را به او نگفتیم..... ولی حالا..... بعد 20 و اندی سال... من رو بیخش محمد منو بیخش مهتاب بابایی

بعد از شنیدن حرفای عمو بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون..... راه رفتم و رفتم و رفتم..... فکر می کردم به گذشته ها به خودم و به آینده و به مهتاب همون جا بود که حق رو به عمو دادم تقصیر او نبود آنها گفته بودند که ما خواهر و برادریم ولی من.....

با خودم عهد کردم که اگر روزی من بچه دار شدم... نمی گزارم این اتفاق بیوفته..... نمی گزارم کسی از افراد فامیل به یکی از فامیل علاقه مند بیشه.... همون روز پشت در خانه قیل از و دودم به داخل با خودم عهد کردم که توی خانواده ی من ازدواج خانوادگی ممنوع باشه..... دو سال بعد از اون روز مهتاب با دوست من علی ازدواج کرد و من هم سال بعدش به اصرار مهتاب با خواهر علی (عاطفه) ازدواج کردم.....

و این قانون رو توی گوش بچه هایم می خوندم. مهتاب هم همین کار رو می کرد ولی حیف که هیچ کدام فایده نداشت چون..... نوید و مهرانه به حرف من گوش ندادند و..... حالا فکر نکنید که این حرفا رو زدم پس قانون لغو شد خیر همه چیز سر جایش هستش..... این رو فراموش نکنید.....

وقتی اقا جون سکوت کرد هر کسی توی حال . هوای خودش بود..... جملات اخرش مثل پتکی بر سر من فرود آمده بود.....

- یکی بلند شه منو برسونه خونم..... کیان تو پاشو اینا رفتن توی فکر

کیانا - کیان و استا منم میام..... تنها برنگردی بهتره.....

مثل همیشه می دونست کی حال دارم کی ندارم

فر هان - کیان منم میام..... دیگه برم بهتره.....

- باشه.... بیرون منتظرم

من پشت رل نشسته بودم و آقاجون کنارم . فرهان و کیانا هم عقب نشسته بودند .

کیانا - آقاجون یک سوال بپرسم؟

- بپرس عزیزم و حتما در مورد این ماجراست....

- بله ، آخه آقاجون یک جای این ماجرا می لنگه

- کجاش؟

- آخه مگه می شه شما تنها به این دلیل که عشقتون خواهرتون بوده بخواید این قانون رو بزارید

- کیانا جان . . . اینکه من و مهتاب باهم خواهر و برادر در اومدیم برای من که تازه در اوج

جوانی بودم بدترین ضربه بود . شاید اوایل تنها یک حرف بود و تنها خودم به این حرف اعتقاد

داشتم ولی وقتی موافقت مهتاب رو هم دیدم برایم شد دلیل و بعدها یعنی بعد ازدواجم برایم شد

مدرک اثبات وجودم برای زخم و خیلی بعد زمان نوید و مهرانه شد غرور شکسته شده ام

- من - رسیدیم
- ممنون بچه ها برید دیگه معطل نشید
- خداحافظ
- دست حق به همرا تون
- فرهان بیا بشین جلو
- می خوایی دیگه راحت رو طولانی نکن من خودم پیاده می رم نزدیکه
- بیا بالا ادای آدم حسابیا رو در نیار
- در حلی که سوار می شد گفت: بالاخره که باید تمرین کنم یا نه فردا پس فردا باید با برادر زلم تعارف کنم بگن آدم حسابیه
- این کارا برا تو فایده ای نداره اونا تو را می شناسند می دونند چه گلی هستی
- حالا هر چی امتحانش خالی از لطف نیست کیانا خانوم شما چرا ساکتین؟
- مگه شما مجال حرف زدن را به من می دید؟
- برفرمایید ما سکوت می کنیم
- ببینم ماها از فردا شروع به کار می کنیم؟
- بله بعد مراسم که مهمونا رفتند ما شروع می کنیم
- کیان تو با سوگل حرف می زنی؟
- می خوام حرف بزوم ولی اتابک رو چی کار کنم؟
- می خوایی من فردا نگهش دارم
- می تونی شر اتابک رو کم کنی؟
- به سیلوش می گم
- یک لحظه نگاهم به چهره ی فرهان افتاد که دیدم قرمز قرمز . دشتش را چندین بار به روی صورتش کشید و بعد سعی کرد بغضش رو با اهی که از ته دل می گفت فرو بیره
- باشه اگه تونستی باهاش حرف می زوم اگه نه که باید دوباره سعی کنیم بکشونیمتون بیرون
- باشه
- فرهان - کیان نگه دار
- چرا هنوز یکی دوتا کوچه مونده
- می دونم می خوام کمی پیاده روی کنم . دلم گرفته
- باشه هر طور راحتی
- خداحافظ
- خدانگه دار
- تا فردا
- ادامه ی مسیر را تقریبا در سکوت طی کردیم وقتی رسیدیم خونه همه تقریبا رفته بودند و تنها بابا و مامان و دایی نوید و زندایی مهراوه تو سالن بودند داشتیم به اتاقم می رفتم که کیانا گفت: کیان بی کاری؟
- کار خاصی ندارم چطور؟
- می خوام باهات حرف بزوم
- میایی به اتاقم یا من پیام؟
- می شه تو بیایی
- باشه تو برو منم برم کمی به سر و وضعم برسم پیام
- حدود نیم ساعت بعد اتاق کیانا بودم او به قسمت بالایی تخت تکیه داده بود و منم به قسمت پایینی

هميشه وقتي مي خواستيم حرف بزيم اين گونه مي نشستيم
 - کيان مثل هميشه دوستمي ديگه
 - اره من برادر تو هستم ولي مهمتر از همه دوستت هم هستم
 - کيان فر..ها...ن داره ازدواج مي کنه ؟
 - هان؟.....ازدواج که هنوز نه ولي يکي رو دوست داره قراره به زودي برنند خواستگاريش
 - اون کيه؟
 - خواهر يکي از دوستاش
 - ولي.....
 - ولي چي؟
 - اگه اون ازدواج کنهپس من چي؟
 - مگه تو؟
 - اره من دوستش دارم
 سرش را روي زانوانش گذاشت و هاي هاي گريست
 جلوتر رفتم و سرش را در بغلم گرفتم و گفتم : چرا داري گريه مي کنی ؟
 - کيان
 - از کي دوستش داري؟
 - نمي دونم از همون وقتي که توي دانشکده باهم بوديمنمي دونم شايد از همون وقتي که
 همکلاسيامون براش نقشه مي کشيدند و شايد.....
 - پس سياوش چي؟
 با تعجب سرش را از روي سينه ام برداشت و گفت: سياوش؟ اون اين وسط چي کارست؟
 - مگه تو اونو نمي خوابي؟
 - من نه کي گفته ؟
 - اخه از رفتار اون اين طور مي شد حدث زد که مي خوادت
 - نه هرگز...اون تا حالا هيچ چي بهم نگفته
 - به هر حالاما راجع به فرهنگ
 بهتره فراموشش کنی
 - چرا؟ نمي تونم کيان نمي تونم
 - اون با من دوسته فردا پس فردا با زنش مياد خونه ي ما اون وقت تو مي خوابي چي کار کنی؟
 - ولي
 - ولي بي ولي ...منم الان مي رم تو کمي با خودت فکر کن ببين چاره چيه!!!
 - شبت خوش
 - شب بخير
 تازه رسیده بودم دم در اتاقم که گوشيم زنگ زد ... فرهنگ بود
 - سلام
 - سلام کيان ديدي چي گفت؟
 - کي چي گفت؟
 - کيانا خانوم...ديدي؟ اون سياوش رو مي خواد من مي دونم
 - شايد ...ولي تو هم راست مي گي ها شايد اون رو بخواد و شايدم نخواد ولي هر چي باشه
 معلومه رابطشون خوبه
 - داري با حرفات بهم زخم زبون مي زني

-- پاشو یه دستی به سر و صورتت بزن ... چشات باد کرده پاشو همه چی درست می شه من که نمردم

-- کیان نری به فرهان چیزی بگی ها ؟

-- باشه سعی می کنم

-- نه این جور ی نه بگو به جون کیانا چیزی نمی گم

-- باشه بابا به جون تو چیزی نمی گم ... خوب شد حالا پاشو

بعد از این که منم یه دوش گرفتم رفتم سر کمد کت چرمی سیاه با شلوار جین سیاهی که با فرهان از اصفهان گرفته بودیم رو با یه پیرهن سفید راه راه پوشیدم و کفش های اسپرت سیاهم رو هم به پام ردم و رفتم جلوی آینه ها دوش ادکلن بگیرم

مامان - پسر تو یه امروز رو نمی شد مثل آدم کت شلوار بپوشی

-- مامان باز گیر نده اینا مگه چشه

-- چیزیش نیست ... من نمی گم بده ولی آخه ارز رو باید یه کم

-- مامان تو رو خدا ... مگه می خوام برم خواستگاری اینا خوبه دیگه ... اصلاً چطوره برم از لباس های اتابک خان قرض بگیرم بپوشم اونا بهتر نیست

-- وا

خلاصه باکلی دلق و فنگ راهی شرکت شدیم فرهان زودتر از منو کانا رسیده بود بعد خوش و بش اومد کنارم و گفت

-- کیان اجازه می دی با کیانا خانم حرف بزنم

-- نه

-- زهر مار... حالا من اجازه خواستم تو چرا پر رو می شی؟ ... من که رفتم حرف بزنم دیگه طاقتشو ندارم

خندم گرفت واقعاً هل شده بود با سر بهش اشاره کردم که بره

-- ای فرهان - هان .. چیه؟

-- هان چی پسر بله

-- بعله

-- حالا شد ... با خواهرم درست حرف بزنی ها

-- ایشششش ... کیانا

باشه بابا برو

حدود های ساعت 9:50 بود وسایل پذیرایی همه آماده بود 20 دقیقه ای می شد که فرهان و کیانا تو اتاق داشتن با هم حرف می زدن البته بیچاره فرهان درو باز گذاشته بود منم برای این که راحت باشن تو آبدار خونه با خودم ور می رفتم کم کم دیگه باید مهمونا پیداشون می شد که کیانا با قیافه ی سرخ از اتاق اومد بیرون و زود رفت تو یکی از اتاقا فرهانم با نیش باز پشت سرش وارد سالن شد از آبدارخونه اومدم بیرون خودمو آماده ی توپ و تشر هر دوشون کرده بودم می دونستم همه چی به خوبی گذشته که نگاه فرهانو متوجه خودم دیدم اومد یه حرفی بزنه که مامان و بابا به همراه آقای و خانم زاد مهر (پدر مادر فرهان که بهشون خاله و عمو می گفتم) وارد شدن که فرهان چیزی نتونست بگه برگشت به طرف منو با یه ابروی بالا نفسشو بیرون داد با این حرکت فرهان فهمیدم که کارم زاره

در حال احوال پرسی و تیریک بودن که مهمون ها هم کم کم سرو کلشون پیدا شد کمی نگذشته بود که خانواده ی دایی نوید اینا هم به همراه یه گل بزرگ وارد شدن اتابک همراهشون نبود و من از این بابت خیلی خوشحال شدم به دنبال دایی نوید اینا آقاجون هم اومد مراسم افتتاحیه به

خوبی برگزار شد و قرار شد از فردا ما هم کارمون رو شروع کنیم
بعد از مراسم بردن آقاجون به عهده ی من و کیانا افتاد تصمیم گرفته بودم دل به دریا یزنم و با
آقاجون حرف بزنم واسه همین این موقعیت رو مناسب دیدم راستش علت های آقاجون رو زیاد
موجه نمی دونستم فکر می کردم گذاشتن این قانون علت های دیگه ای هم داشته و آقاجون از ما
پنهون کرده باید هر طوری شده بود از قضیه سر در می اوردم..

توی ماشین نشسته بودم و با خودم کلنجار می رفتم که بگم یا نگم آقاجون کنارم نشسته و با
چشمهای بسته به صندلی لم داده بود کیانا هم پشت تو عالم خودش سیر می کرد حتماً هم به فرهان
فکر می کرد چند باری برگشتم تا دهن باز کنم و از آقاجون بپرسم ولی باز با دیدن آقاجون
منصرف می شدم چند دقیقه ای به سکوت گذشت که آقاجون این سکوت رو شکست

-- حرفتو بزن؟

-- با منید آقاجون ... چیکار کنم

-- می گم چیزی رو که می خوای بگی بگو

-- چی بگم آقاجون ... گرفتی ما رو نکنه دوربین مخفیه

-- نه پسر ... اونی رو که دو ساعت تو دلته و می خوای بگی و نمی تونی رو بگو

-- شما از کجا فهمیدید من میخوام یه چیزی بگم

-- از این که چند دقیقه یه بار دهن تو پر می کنی برمی گردی بگی به جای گفتن نفستو بیرون می

دی

-- ایول آقاجون ... مگه چشمای شما بسته نبود نکنه زیر چشمی داشتی منو می پاییدی

-- بچه من تو رو شناسم دیگه باید بمیرم ... این موها رو می بینی تو آسیاب که سفید نکردم

-- شما دیگه کی هستین؟

-- به قول خودت حاج ممد یگانه ... حالا بگو.....

-- قول بدین راستشو بگین باشه

-- سعی می کنم

-- آقاجون شما دیروز همه چی رو گفتین؟ منظورم اینه که مطمئنید چیزی رو از ما پنهون

نکردین

-- چرا این فکر رومی کنی

-- آخه راستش رو بخواین دلیل گذاشتن این قانون رو. زیاد نتونستم باور کنم ... فکر می کنم یه

چیزی هست که از ما پنهون می کنید

آقاجون چشماشو بست و فقط سکوت کرد

کیانا - آقاجون حالتون خوبه؟ ... رنگتون پریده ... طوریتون شده

آقاجون - درست حدس زدی

-- یعنی حالتون خوب نیست

آقاجون - نه.....

کیانا - چی شده آقاجون چتون شده؟ ... کیان توام وقت گیر آوردی

آقاجون - نه حالم خوبه ... منظورم اینه که درست حدس زدی همه چی رو نگفتم

-- چی رو نگفتین

کیانا-کیان ول کن راستی راستی حال آقاجون خوب نیستا نگاه به رنگ و روش بکن

-- آره آقاجون ببرمتون دکتر؟

-- زنگ بزن به مامانت بگو می یابین خونه ی من نگران نباشه

-- پس من کیانا رو می رسونم خونه خودم می یام

آقاجون - نه می خوام کیانا هم باشه ... کیانا زنگ بزنی به مامانت
بعد از تماس با مامان رفتیم خونه ی آقاجون، آقاجون رفت تو اتاقش و ما رو صدا کرد
آقاجون کتشو در آورده بود و رو صندلیش جلوی پنجره رو به حیاط نشسته بود، من و کیانا هم
رفتیم و رو تخت نشستیم و منتظر شدیم. آقاجون بعد از چند دقیقه سکوت شروع کرد
تا اون جای داستان رو شنیدین که من فهمیدم مهتاب خواهرمه ولی از اون جا به بعدش کمی
عوض می شه .

اون روزا نه من حال خوشی داشتم نه پدرم بابام از من ناراحتتر بود واسه همینم رفت سراغ
عرق خوری تا تقی به توفی می خورد شیشه ی عرق دستش بود اولاً باز کم می خورد
اوضاع منم چندان تعریفی نداشت چند ماهی از این ماجرا می گذشت که علی مهتاب رو ازم
خاستگاری کرد نمی دونستم بخندم یا گریه کنم یه حالی داشتم که بیا و ببین گریه کنم چون دیگه
واقعاً باورم شده بود همه ی اینا واقعیه یا بخندم که دوست صمیمیم داشت خواهرمو ازم
خاستگاری می کرد

بلاخره مهتاب از دواج کرد به پیشنهاد اون منم با عاطفه از دواج کردم عاطفه واقعاً خانم بود خیلی
دوسش داشتم هیچی کم نداشت بعضی وقتا می گفتم خدایا منو چه طوری لایق این فرشته دونستی
واسه همین بعد از از دواج من با عاطفه شدم محمد ... محمد سابق ولی بابام با از دواج من تنهاتر
شد چند باری خواستم بیاد پیش ما زندگی کنه ولی خودش قبول نمی کرد اخلاش خیلی عوض
شده بود ... غیر قابل تحمل ... همه ی کلفتا فراری شدن و بابام تو اون خونه ی به اون بزرگی
تنها شد اصرار های منم واسه او مدن پیش ما قبول نکرد اون موقع ها ما نوید رو داشتیم مهتاب هم
واسه مهرانه حامله بود چون کسی نبود براش بخت و پز کنه باید کلفت دیگه ای واسش می گرفتیم
با معرفی یکی از دوستان یه بیوه زن 30-35 ساله قبول کرد که با همه ی شرایط ما کنار بیاد و
واسه بابام کلفتی کنه یه زن بی کس و کار و بیوه از خداهش بود که یه سر پناهی واسه خودش
داشته باشه

مدت ی بود که کلفت خونه ی آقاجون شده بود فریبا تو یکی از این روزا بابام بعد از خوردن
کلی عرق می یاد خونه و کاری که نباید می شده می شه !!!

یه مدت بعد خبر حاملگی فریبا رو شنیدیم زن بیچاره چیزی از مونم نخواست ولی فقط گفت که به
عقد بابام در بیاد ما هم قبول کردیم ولی وقتی بابام فهمید فریبا حاملس وقتی به صرافت کاری که
کرده بود افتاد شب قبلی که می خواستیم فراداش فریبا به عقد بابام در بیاد سخته کرد و مرد تو
وصیت نامش نوشته بود نذارین کسی چیزی بفهمه نذارین این آخری ها بی آبرو از این دنیا برین
فریبا رو زیر بال و پرتون بگیرین و نذارین بی کس بمونه ولی راضی هم نشین آبروم بره
آقاجون از رو صندلی بلند شد و در صندوقچه ای رو که اجازه ی دست زدن بهش رو به هیچ
کس نمی داد، باز کرد و از توش یه کاغذ زرد رو داد به دستم وصیت نامه ی پدر آقاجون بود
صندوقچه رو آورد و گذاشت کناش و بازم نشست رو صندلی و ادامه داد

-- زمان به دنیا اومدن بچه رسید مهرانه 5 ماهه بود که فریبا هم یه دختر ریزه ریزه خوشگل به
دنیا آورد ولی خودش نموند و سر زار رفت موندیم من و مهتاب و یه بچه تو دستمون واسش دایه
گرفتیم تا شیر بخوره و گشنه نمونه ولی مونده بودیم باید چیکار کنیم ولش هم نمی تونستیم بکنیم
هر چی بود خواهرمون بود بعد از یه مدت مهتاب و علی پیشنهاد کردن که بچه رو اونا نگه دارن
اول من مخالفت کردم ولی بعد از اسرار های مهتاب و علی منم رضایت دادم این شد که اسم
مهین به عنوان بچه رفت تو شناسنامه ی علی و مهتاب

بچه ها کمی بزرگ شدن و شدن هم بازی هم، یه روز وقتی داشتم به بازی بچه ها نگاه می کردم
یاد خودم و مهتاب افتادم چه روزایی بود عمر چه زود می گذشت تو این فکر بودم که یه چیز

مثل خوره افتاد به جونم اگه فردا پس فردا نوید بگه می خوام با مهین ازدواج کنم چی ... اگه ماجرای بین منو مهتاب تکرار بشه چی دنیا رو سرم خراب شد با مهتاب مشورت کردم اونم نگران بود خواستم وقتی بچه ها بزرگ شدن و خوب و بد رو از هم تشخیص دادن بهشون همه چی رو بگم ولی مهتاب نداشت گفت وصیت آقاجون چی مهین چی ممکنه بهش لطمه بخوره ولی آخه باید کاری می کردم این شد که قانون ازدواج خانوادگی ممنوع ایجاد شد بچه ها بزرگ شدن و نوید خواست ازدواج کنه وقتی گفت دختر عمش رو می خواد فکرم رفت سراغ مهین دنیا رو سرم خراب شد این بود که داد و غال راه انداختم ولی وقتی اسم مهرانه رو از دهنش شنیدم کمی خیالم راحت شد ولی نمی تونستم راهی رو که رفته بدم برگردم چون اگه بر می گشتم باید وصیت بابام رو نا دیده می گرفتم نوید هم که بدون هیچ اسرار زیادی بعد عقد مهرانه رفت و پشت سرشم نگاه نکرد خواستم واسه برگردوندن نوید همه چی رو افشا کنم ولی این بارم مهتاب نداشت که مهین تو دوره ی حساسیه و لطمه می خوره نمی دونستم چه غلطی کنم بعد ازدواج مهین مهتابهم از دنیا رفت و تو وصیت نامش ازم خواست که نذارم هیچ وقت مهین بفهمه حالا من مونده بودم و وصیت نامه ی دو تا از عزیزترین کسام آقاجون این بار هم یه کاغذی رو از صندوقچه در آورد و به من داد اینم وصیت نامه ی عمه مهتاب بود برگشت و گفت

-- امروز این حرفها رو به شما زدم تا بعد از مرگم هم مشکلی پیش نیاد ولی ازتون خواهش می کنم فعلاً تا وقتی که نیاز نباشه به کسی چیزی نگین
این حرفها رو گفت و به صندلی تکیه دادو چشماشو بست فهمیدم که به استراحت نیاز داره واسه همین به کیانا اشاره کردم تا از اتاق بریم بیرون
در حال خارج شدن از در آقاجون چشماشو باز کرد و گفت :
-- کیان به قولی بده ... قول بده بنا به هر دلیلی اگه نتونستی به عشقم بررسی راضی به بدبختیتم نشی ... نذار سوگل بدبخت بشه ... برو ببین اتابک کیه ... به نظرم نباید زیاد آدم درستی باشه البته خدا کنه اون طوری که می گم نباشه ... قول بده .
ولی آقاجون

- هان چیه؟ .. نکنه می خوایی بگی دوشش نداری؟ و من اشتباه کردم ؟
- نه ... ولی آخه ... دایی حتما اتابک و می شناخته که دخترش رو داده دست اون
- این حرفت درست ... ولی نوید اتابک رو از طریق پدرش می شناسه نه از طریق یک پسر و در جامعه ی غربی

- چشم من تمام سعیم رو می کنمحالا اگه اجازه بدید ما رفع زحمت کنیم
- برید به سلامت بچه ها فقط یادتون باشه ... نمی خوام از این ماجراها کسی آگاه بشه
- بله ... چشم
خلاصه از خونه ی اقا جون اومدیم بیرون و سوار شدیم و راهیه خونه شدیم . وقتی رسیدیم کیانا گفت: کیان بیا اتاقم کارت دارم .

- حالا نمی شه کارت رو بزاری برا بعد ؟
- کیاااااااااااان
- باشه برو منم لباسام رو عوض کنم بیام
می دونستم چی کارم داره . دم در اتاقش دستام رو بردم بالا و گفتم: خدایا خودت به دادم برس
- سلام بر خواهر خودم .. امر فرموده بودید منم اومدم
- علیک سلام . بیا بشین
- بهبه می بینم که امشب رنگ و روی خواهرمان به خوبی برگشته . باید از یک نفر تشکر کنم به

- خاطر این همه تاثیري که بر شما داره
- کیان اذیت نکن دیگه چرا دیشب اون حرفا رو زدی فرهان می گفت تو از همه چی خبر داری
- فرهان.....چه زود پسر خاله شدید شما پس اقااش کو؟
- کیانکیانا بعد گفتن این حرفا سرش را انداخت پایین سرخی کم رنگی بر روی گونه هایش دیده می شد .
- بیا بغلم ببینم . اخه دختر خوب تو هنوز بچه ای من چطور تو رو شوهر بدم
- همین روزا تو خودت هم ازدواج می کنی
- در حال ابراز احساسات بودیم که گوشیم زنگ زدفرهان بود
- بله ؟
- سلام کیان جان
- اوه چه رسمیعلیک سلام فرهان جان
- چطوری خوبی؟
- تو زنگ زدی حال منو بپرسی ؟ وسط ابراز علاقه ما زنگ زدی مزاحم شدی
- چشم روشنپسر خجالتم خوب چیزیه
- چرا خجالت ...مگه بده ادم خواهرش رو بغل کن و ببوسه
- فرهان مدتی ساکت شد وبعد گفت: الان پیش کیانا هستی؟
- ببینمشما ها چرا امروز پسر خاله شدید؟ پسر خانومش کو؟
- ببخشیدولی.....اصلا من باید حساب تو را برسم چرا اون چرندیات رو تو گوش من خوندی؟
- من؟.....من چیزی نگفتم ...تو خودت گفتی منم تایید کردم
- کیان خیلی.....
- اوهی مواضب باش ها اگه خدا بخواد و کیانا راضی باشه من تا چند وقته دیگه می شم برادر زنت ها
-اوه ترسیدم برادر زن جان
- زبونت باز شده فرهان همین دیشب رو یادت رفته ؟.
- نه که یادم نرفتهیادم نرفته که شما چطور حال منو گرفتی
- دیگه دیگه
- کیان بی شوخییک سوال بپرسم . جوابش رو از خواهرت برام می گیری؟
- باشه بپرس
- ما کی بیاییم خونتون؟
- بابت؟
- خواستگاری.....
- پسر تو چقدر عجله داری
- چرا نباید داشته باشمصبرم تموم شده
- باشه می پرسمبهت می گم ...فعلا
- سلام برسون
- به کی؟
- به کیانا.....خانوم
- آهان باشه یا حق

- بعد از قطع کردن تلفن نگاهی به کیانا که در سکوت به مکالمه ی ما گوش می داد کردم و گفتم :
سلام رسوند
- سلامت باشه
 - يك سوال ديگه هم داشت
 - چي ؟
 - كي بيان اينجا
 -هر وقت تو بگي
 - من؟.....تو خودت ببين كي خوبه ... فقط ببين امروز 2 شنبه بودزندايي رو شنبه عمل مي كنه بابا....بهتره بعد عمل باشه
 - آره راست مي گي ...بهش بگو دو سه روز بعد عمل زنگ بزنند به خونمون با مامان حرف بزنند
 - چشم .امر ديگه
 - خواهش مي كنم اين چه حرفيهشما سرور مابي
 - بسه بسه..به اندازه كافي پاچه خاري كرديولي كيانا.....
 - بله ؟.....؟؟؟؟؟
 - فرهان پسر خوبيه ...خوشبخت بشيد
 - سوگلم دختر خوبيه .انشا الله شما هم خوشبخت بشيد
 - كمي با كيانا حرف زديم و بعد اومدم بيرون خونه در سكوتي فرو رفته بودهمه در اتاقهايشان بودندوارد آشپزخانه شدم و ديدم كه سوگل دارد يك ليوان اب برميدارد
 - براي منم بريز.....
 - بله ؟.....بخشيد متوجه حضورتون نبودم
 - خواهش مي كنم
 - كمي سكوت كرديم ولي بعد گفتم
 - تو اتابك رو دوست داري؟
 - بله؟.....!!!!!!!!!!!!
 - ببخشيد ناگهاني پرسيدمولي باور كن بايد اين رو بدونم
 - يك بار هم گفتم دوباره مي گمنه
 - تو از مشكلات اخلاقي اون مطمئني؟
 - مطمئن كه نه ولي يك بار يكي از دوستانم مي گفت كه اون رو تو جاي نامناسبي ديده
 - يعني من اگر بتونم به پدريت ثابت كنم كه ايشون مشكل دارند تو حاضري و لش كني؟
 - البته ..اگر پدر مخالف باشه من 100% به حرف پدر گوش مي كنم
 - ببين يك كاري بكن تو هر چي آدرس و نشوني از اتابك و خانوادش داري براي من آماده كن
 - من بهش نياز دارم
 - ولي كيآنخان
 - بله ؟.....
 - من راضي به زحمتتون نيستم
 - خواهش مي كنموظيفه است يادت نره ها
 - چشم
 - خودم نمي دونستم چرا يك دقيقه باهش مهربون بودم و چرا دقيقه ي بعد رسمي صداش مي زدم
 - با خودم فكر كردم: فردا موضوع رو به دوستم رضا مي گم كه اين بار كه رفت آمريكا برام از

اتابك خبر بگيره

رضا هم دانشگاهي ما بود مديریت مي خوند و الان يك شركت موفق صادرات واردات کالا داشت و مدام به آمريكا سفر مي كرد حتما بايد به او خبر مي دادم از فردي آن روز ما كار خودمان را به طور جدي شروع كرديم ولي هيچ كدامان حواسمان به طور كامل به كار نبود

من در ارزوي سوگل بودم و فرهان و كيانا هم در آرزوي وصال
بلاخره طاقت نياوردم و به رضا زنگ زدم

- بله بفرماييد

- سلام رضا چون چطوري؟

- به داش كيان چه خيرا؟

- سلامتي تو چه خبر؟

- هيچ چي گذران عمر

- غرض از مزاحمت اين بود كه كاري براي تو داشتم

- بفرماييد امري باشه

- مي خوام برام از كسي اطلاعات جمع كني

- چي؟ از كي؟

- از يكي تو آمريكا

- آمريكا؟ يادم نمي ياد تو آشنايي اون ورا داشته باشي

- حالا پيدا شده كمكم مي كني يا نه ؟؟؟؟؟؟؟

- البته حالا چه نشوني ازش داري؟

- اسمش نام خانوادگيش و محل زندگي و كارش بسه؟

- آره بابا بسه براي كي مي خوايي؟

- هر چه زودتر بهتر

- من آخر اين ماه مي رم يك سر تا اون موقع مي توني صبر كني؟

- البته ممنونت هم هستم

- پس برام فكسش كن

- حتما فعلا خدا نگه دارت باشه

- فعلا

بلاخره هر طوري بود اون روز را به پايان رسوندم و رفتيم خونه وقتي وارد اتاقم شدم متوجه وجود يك پاكٲ در روي ميز كامپيوترم شدم پاكٲ رو باز كردم و ديدم همه مربوط به اتابك است و در آخر مدارك و آدرس ها يك كاغذ بود كه گويا خطاب به من نوشته بود :

سلام پسر عمه حتما تعجب كردي كه چرا من نتونستم اينها را خودم به دستت برسانم و اين گونا در اتاقت قرار دادم راستش در طول اين دو سه روزي كه تا عمل مامان مونده من فرصتي براي ديدار با تو نداشتم از طرف ديگر اتابك به تو حساسيت دارد و تا وقت برگشت تو به خانه مي شوي يا خودش از خانه خارج مي شوي يا مرا با خود مي برد براي همين فكر كردم بهتر است اينگونه به دستت برسانم تا جلوي هر گونه سو تفاهم گرفته شوي

باز هم از تو به خاطر اين كمكي كه به من مي كني متشكرم

دختر دايي ات سوگل

بعد از خوندن نامه آن را در كيفم قرار دادم تا فردا از شركت بتونم برا رضا فكس كنم

. در طول اين مدتي كه تا روز عمل ماندو بود من سوگل را نمي ديدم صبح ها كه خواب

بود و عصر ها که ما بر می گشتیم خونه نبود شبا هم دیر وقت بر می گشتند که یا من خواب بودم و اگر هم بیدار بودم از بس با اتابک سر موضوعاتی بحث می کردیم که بیشتر ترجیح می دادم آنها را نبینم

ولی کاملاً فهمیده بودم که اتابک در

حضور من بیشتر به سوگل توجه و محبت می کرد و من را حرص می داد

بلاخره روز عمل رسید.....

همه ی ما نگران بودیم پدرم و زندایی داخل اتاق عمل بودند یکی به عنوان پزشک و دیگری به

عنوان بیمار روی تخت

ساعات به کندي می گذشت و همه با نگرانی به درب اتاق خیره مانده بودند تا با خروج پدر به

سمتش بروندبعد از 5 ساعت طاقت فرسا بلاخره پدر با لبخندی بر لب از اتاق خارج

شد

- تبریک می گم نوید جان عمل موفقیت آمیز بود

- خدایا شکرممنونم امیر علی ممنونم

- من که کاری نکردم ما فقط واسطه ایم برو خدا رو شکر کن

- می توئم مهرانه رو ببینم ؟

- الان نه ولی تا چند دقیقه ی دیگه میارندش بیرون تا ببرنش آی سی یو اون موقع می تونی

ببینیش

زندایی بعد از يك هفته ماندن در بیمارستان بلاخره مرخص شد در این مدت هم دایی توانسته بود

منزلی در نزدیکی منزل آقاجون تهیه نماید و آنها مستقیم به منزل خودشان رفتند

در طول این يك هفته به قدری سرمان شلوغ بود که اصلاً من موضوع فرهان و کیانا و رضا را

فراموش کرده بودمتا اینکه وقتی آبا کمی از آسیاب افتاد مادر فرهان زنگ زد و گفت بعد

از شام يك سر می آیند به منزلماناین يك موضوع عادی برای ما بود اکثر مواقع می

دیدیم که آنها می آمدند و سری به ما می زدند ولی این بار فرق داشت و پدر و مادرم نمی دانستند

یعنی من باید به آنها می گفتم ولی یادم رفته بود

تازه شام را تمام کرده بودیم و نشسته بودیم و منتظر مهمانان بودیم که گوشیم زنگ زد رضا بود

و می گفت که تازه برگشته است

- رسیدن بخیر

- ممنون چه خبرا؟

- خبرا پیش شماست

- البته خبر دارم اونم چه خبری.....!!!!

- چه خبری؟.....

- پسر من يك ایمیل بهت زدم و توی اون کلی تصویر و فیلم و مدرک از این آقا اتابک گل برات

فرستادم باید خودت ببینیشون من نمی توئم توضیحی بدم

- ممنون رضا جان امیدوارم يك روز بتوئم برات جبران کنم

- خواهش می کنم ...من بیشتر از اینا به تو مدیونم

- خب دیگه چی کار می کنی ؟

- هی چی ببینم می دونم که تو الان دل تو دلت نیست تا اون مدارک رو ببینی پس برو و ببین من

مزاحمت نمی شم

- نه بابا مزاحمت کدومه

- منو سیاه نکن مبرو شبت خوش

- یا حق
تازه وارد اینترنت شده بودم که زنگ در به صدا در آمد و مجبور شدم کامپیوتر رو خاموش کنم
و پیام بیرون .
از سالن خارج شدم و رفت طرف در حیاط و با کمال تعجب پشت سر آقا و خانم مهرزاد فرهان
رو با یه دست کت و شلوار شیک و تر تمیز دیدم تو دستشم یه گل بود از خودش بزرگتر نتونستم
خودمو نگه دارمو پخی زدم زیر خنده تازه یادم اومد که من باید ماجرای اومدن خانواده ی
مهرزاد رو به بابا و مامان می گفتم با خنده ی من فرهان قرمز قرمز شد عین لبو و سرشو
انداخت زیر، بابا و مامان هم از اینجوری اومدن خانواده ی مهرزاد منگ بودن به زور خودمو
نگه داشتمو برای عوض کردن جو شروع کردم به سخنرانی

-- به به خانواده ی مهرزاد به همراه شازده چرا و ایسادی بفرمایین تو

بابا - بله بله بفرمایین داخل چرا همه و ایسادی بفرمایین

در حینی که بابا مهمونا رو به داخل دعوت می کرد مامان رو کشیدم عقب و بهش گفتم

-- مامان جان ببخشید تقصیر از من بود باید بهتون می گفتم

-- چی رو می گفتمی من که سر در نمی آرم

-- مگه از قیافه ی فرهان معلوم نیست

-- چی معلوم نیست درست مثل بچه آدم حرف بزن ببینم

-- بابا اومدن خاستگاری دیگه

-- خاستگاری کی

-- عرض کنم خدمتتون خاستگاری بنده پسردم بختم دیگه و بالاخره واسه هر پسری هم خاستگار
می یاد منم دیگه باید از دواج کنم بچه دار بشم رخت بشورم خونه تر تمیز کنم دیگه جونم براتون
بگه

-- کیان تو هم تو این هیری و ویری وقت گیر آوردی

-- من نشدم آقا چون که می شه از وقتشم گذشته ها|||||||

-- کیان

-- خوب مادر جان تقصیر خودتونه دیگه بجز کیانا دختر دیگه ای تو این خونه
هست اومدن خاستگاری کیانا دیگه

-- وا واسه کی؟

-- واسه آقای مهرزاد بزرگ مامان جان حالت خوبه واسه فرهان دیگه

-- نه بخدا تو شکم اصلا نمی دونم چی دارم می گم یعنی فرهان می خواد از کیانا خاستگاری کنه

-- عرض کنم به خدمتتون که

-- آه تو هم

مامان ازم فاصله گرفت و زود رفت کنار مهمونا منم از پشت سرشون وارد شدم بعد از نشستن و حرف زن از هر بیابونی رسیدن به اصل مطلب البته اصل مطلب رو قبل از این که اونا مطرح کنن مامان به بابا هالی کرده بود

عمو(آقای مهرزاد) - راستش امروز ما واسه یه امر خیری مزاحمتون شدیم

بابا -- خواهش می کنم مراحمید

عمو -- راستش این فرهان ما چند وقتی هست که گلوش تو این خونه گیر کرده

--عمو جان می خواستم بدونم مشکل ایشون با لوله باز کن حل می شه

بابا - کیاااااااااااان

عمو - کیان با همه آره با ما هم آره

-- نه عمو جان با شما که نه زشته

با این حرف من همه زدن زیر خنده و عمو گفت

-- حالا اجازه می دی من حرفمو بزنم

-- این چه حرفیه مزاح فرمودم بفرمایید

-- بله میگفتم امروز ما اومدیم که دست این دو تا جون رو بذاریم تو دست هم

-- آخ جون بخت منم باز شد بالاخره یه شوهر خوب گیر ما هم اومد

بابا - کیان پاشو پاشو برو سر کار خودت میذاری ما دو کلمه حرف حساب بزنیم یا نه

-- ببخشید من لال می شم بفرمایید شما حرف حساب سهله حرف فیزیک و شیمی و زیستم

-- کیااااااان

سرمو بالا کردم دیدم فرهان بدجور داره واسم دندون قروچه می ره دیگه صلاح دونستم حرفی نزنم بعد از صحبت های اولیه ، فرهان و کیانا رفتن تو اتاق تا به اصطلاح سنگاشون رو با هم وا بکنن منم دیدم فرصت مناسبه رفتم تو اتاقم تا یه سری به مدارکی که رضا برام فرستاده بود بزنم.

کامپیوتر و روشن کردم و وارد ایمیل هام شدم چند تا ایمیل داشتم که از بچه ها بود بینشون یکی بود که برام آشنا نبود حدس زدم همون باشه وارد شدم و بععهعهعه خودش بود با باز شدن اولین عکس دود از کلم بلند شد باورم نمی شد عکسهای بعدی از اون بدتر وای خدا این اتابک دیگه چه جور جونوریه

تو همه ی عکس ها اتابک با چنان وضع زننده ای کنار دخترهای جور واجور بود که بیا و ببیین بعد از همه ی عکس ها چند تا هم مدرک بود که ثابت می کرد اتابک خان بچه هم تو راه داره واییییییییییییییییییییی بیچاره دایی اگه اینا رو ببینه بیچاره تر سوگل که یه مدت کنار همچین جونوری بوده

در آخر رضا اضافه کرده بود که پدر پسره فرد سر شناس و محرویه و از کارهای پسرش خبری نداره و خیلی از دخترها با قول هایی که اتابک بهشون برای ازدواج داده بوده تو دامش افتادن

دیگه حال خودمو نمی دونستم از تصور بازبچه شدن سوگل دیونه می شدم برای اطمینان بیشتر همه ی عکس ها و مدارک رو کنترل کردم همشون اصل اصل بودن دیگه کنترل رفتارامو نداشتم بلند شدم تا برم این بی همه چیز رو از خونه بیرون کنم ولی با باز کردن در فرهان و کیانا هم شاد و شنگول از اتاق اومدن بیرون دلم نیومد این روزشون رو بهم بزنم تصمیم گرفتم تو اولین فرصت به دایی اینا خبر بدم به هر جون کنذنی بود یه آبی به دست و صورتم زدم و رفتم کنار مهمونا ولی از هیچی سر در نمی اوردم نمی دونستم اصلا چی می گن حتی چند باری که عمو صدام کرده بود متوجه نشدم در آخرم وقتی می خواستن برن عمو با کنایه بهم گفت چی شده کیان از این رو به اون رو شدی منم به زور با یه لبخند مصنوعی گفتم که چیزیم نیست فرهان هم با اشاره ازم پرسید ماجرا چیه که گفتم بعدا بهت می گم

تا صبح نتونستم بخوابم فقط یا تو اتاق رژه می رفتم یا رو تراس اتاقم دم دم های صبح بود که دیگه احساس کردم نمی تونم نفس بکشم داشتم تو باغ قدم می زدم که متوجه شدم یه نفر تو روی تاب نشسته رفتم نزدیکتر ، سوگل بود داشت گریه می کرد با دیدن اشک های اون دیونه تر شدم مردد بودم برم کنارش یا نه

دلو به دریا زدم و رفتم کنارش رو تاب نشستم اول متوجه من نشد ولی وقتی دستشو از رو چشاش برداشت تازه فهمید کنارش نشستم با دیدن من گریش شدت گرفت شروع کردم به دلداری دادنش

سوگل – کیان خسته شدم خسته شدم از بس تظاهر به خوشحالی کردم خسته شدم از بس هر چی
گفتم چشم خسته شدم از دست اتابک از دست خودم بابا به چه زبونی بگم من از اتابک
متنفرم دیگه نمی تونم تحمل کنم کیان می فهمی نمی تونم تو یه کاری بکن تو رو خدا

-- پاشو پاشو دختر گنده که گریه نمی کنه بهت قول می دم به مردونگیم قسم همین امروز کارارو
درست می کنم فقط یه قولی بهم بده

-- چه قولی هر چی باشه قبول

-- قول بده آگه من به بابات ثابت کردم که اتابک به درد تو نمی خوره پشتم و ایسی و خواستتو به
اونم بگی همه ی این حرفهایی که به من زدی به اونا هم بگی قول می دی

-- قول می دم تو فقط کمکم کن از دست اتابک خلاص شم هر چی تو بگی

-- نه نشد بعد از اون هر جوری که خودت خواستی زندگی می کنی نه به حرف اینو اون فهمیدی

-- آره

-- آفرین حالا شدی دخیل خوب پاشو برو دست و صورتت رو بشور

-- باشه راستی کیان بابت همه چیز ممنون

-- خواهش می کنم فقط یه قول دیگه بهم می دی

-- قول می دم

-- هنوز که نگفتم ناقتا قبولش کردی

-- هر چی باشه من حاضرم

-- قول قول بده همیشه همیشه پشتم پشتم و ایسی

-- قول میدم

منتظر شدم تا سوگل بره داخل بعد از رفتن سوگل منم بلند شدم رفتم تو اتاقم و ولو شدم رو تخت
کم کم چشمام سنگین شد صبح با صدای زنگ موبایل بلند شدم فرهان بود

-- الوسلام آقا کیان گل گلاب

-- به فرض علیکم پسر تو دست از سر من برنمی داری دیشب که اینجا بودی

-- آخه دلم برات تنگ شده بود

-- عزیزم انگار اشتباه گرفتی باید از کیانا پاچه خواری کنی تا بهت جواب مثبت بده نه من

-- برو گم شو اصلا به تونومه مثل آدم باهات حرف زد
 -- نه بابا

-- حالا وایسا بینم اون دری وریا چی بود دیروز داشتی می گفتی
 -- هاها ... راستی یادم افتاد فرهان دیروز واقعا باحال شده بودی
 -- حرفو عوض نکن حالتو می گیرم
 -- حالا توام گیر نده
 -- راستی کیان دیروز چی شد یهو از این رو به اون رو شدی
 -- یادته بهت گفتم به رضا زنگ زدم

-- خوب
 -- اطلاعات گرفته بد جور داغونم فرهان داغون

- چرا چي شده مگه ؟
 - حالا کار دارم می یام برات تعریف می کنم
 -- باشه پس کاری نداری
 -- نه.....
 -- کیان کیان

-- هان چیه باز
 -- به کیانا خانوم سلام برسون بگو منو زیاد منتظر جواب نذاره ها
 -- بچه پرو خجالت نکشی بیو ها
 -- فعلا بای

-- لا الله اله خوبه حالا تا یک ساعت دیگه کیانا رو شرکت می بینه ها خداحافظ
 بعد از قطع کردن گوشی رفتم یه آبی به دست و صورتم زدمو رفتم آشپزخونه
 -- صبح بخیر سوگل خانم
 -- صبح شما هم بخیر
 احساس کردم لحن حرف زدنش یه کم خشک بود
 -- چیزی ش.....
 دایی نوید-- به به آقا کیان تو که هنوز نرفتی شرکت
 -- سلام دایی یواش یواش دارم میرم فقط دایی

-- بله

-- راستش می خواستم قبل رفتن یه چیزی بهتون بگم.....
 -- چیزی شده
 -- دایی می تونید یه دقیقه بیاید اتاق من
 -- پسر نصف جونم کردی اتفاقی افتاده ... کس چیزیش شده
 -- نه دایی جان فقط یه موضوعی هست که باید باهاتون در می یان بذارم
 -- باشه الان بیام ؟
 -- آگه زحمتی نیست بله
 موقع رفتن برگشتم و یه چشمک به سوگل زدم اونم با نگرانی یه لبخند بهم زد با دایی وارد اتاق
 شدیم

-- بگو پسر که نصف عمرم کردی
 -- دایی جان اول شما بشینید بعد من بگم
 -- آ آ اینم نشستن حالا بگو بینم

-- راستش دایی جان من بدون اجازه ی شما یه کاری کردم من چطور بگم
راستش یه کم به اتابک شک داشتم رفتم ازش تحقیق کردم
-- تو چی کار کردی ؟!!!!
-- می دونم به شما حق می دم نباید دخالت می کردم ولی راستش یه سری مسائل که بعدا می
فهمید منو وادار به این کار کرد
-- خوب؟؟؟؟؟
-- از طریق یکی از دوستانم تونستم ازش اطلاعاتی بگیرم
-- و نتیجه؟.....
-- دایی جان اتابک آدم درستی نیست اون به درد سوگل نمی خوره سوگل اونو نمی خواد.....
-- از کجا اینقدر مطمئنی سوگل اتابک رو دوست داره اتابکم خانوادش شناخته شده
است آدمای محترمی هستن من این وسط از حرفهای تو سر در نمی یارم
-- دایی راست می گین خانوادش شناخته شدس ولی آیا خود اتابکم شناخته شدس
-- یعنی چی ؟.....
-- یعنی درمورد اتابک چی می دونید؟
-- خوب اینا رو سوگل خودش می دونه و اتابکو خواسته
-- نه دایی سوال من جوابش این نبود اولاً سوگل اتابک رو دوست نداره والیته برای
راحتی خیال شما بگم که این حرف رو خودش به من گفته یعنی من ازش سوال کردم دوم هم
اینکه اتابک هم یه کثافت به تمام عیاره
-- یعنی چی ؟..... مدرک داری ؟..... یعنی می تونی حرفاتو ثابت کنی ؟
-- بله یه لحظه
رفتم کامپیوتر رو روشن کردم تمام مدارک رو نشون دایی دادم دایی با دیدن عکس ها خیلی
شوکه شد اصلا براش قابل باور نبود ولی بعد از توضیح های من اونم باورش شد حال دایی بد
جور به هم خورده بود و می شد اینو از چهارشم فهمید حالش وقتی بدتر هم شد که خواسته ها و
گفته های سوگل رو هم بهش گفتم بعد از دلداری های من کمی حالش بهتر شد و بهش فهموندم که
هنوز اتفاقی نیفتاده و خیلی راحت می شه سوگل رو نجات داد داشتیم از در خارج می شدیم که هم
زمان اتابکم از اتاق دیگه اومد بیرون
دایی با دیدن اتابک کنترل خودش رو از دست داد و حمله کرد طرفش
-- ||||| دایی چی کار می کنی
-- بذار من این کثافت رو می کشم
اتابک – پایی اتفاقی افتاده
دایی – خفه شو پست فطرت
اتابک --یعنی چیاین کارا یعنی چی؟.....
-- دایی جان حالتون به هم می خوره ها
دایی -- بذار این بی شعور رو ادبش کنم تا بفهمه نباید با سرنوشت دختر من بازی کنه
اتابک – سوگل چیزی گفته پایی
دایی خفه شو الاغ اسم دختر منو به زبون نیار
اتابک – بابا یکی به من هم بگه اینجا چه خبره؟
تو همین حین سوگل هم از پله ها اومد بالا
سوگل – اینجا چه خبره
اتابک رفت طرف سوگل

اتابک -- عزیزم من نمی فهمم پاپی چش شده تو حرفی زدی که از دست من ناراحته خواست دستای سوگل رو بگیره که منم کنترلمو از دست دادمو حمله ور شدم طرفش -- دستای کثافتت رو به سوگل بزنی همین جا می کشمت با این حرف یقشو گرفتمو چسپوندمش به دیوار و چند تا مشت زدم رو صورتش که از بینیش خون باز شد

اتابک -- تو با چه حقی داری به من دست می زنی -- خفه می شی یا خفت کنم

دایی که احساس کرد دیگه بدجور کنترلم رو از دست دادم پا در میونی کرد دایی -- دایی جان ولش کن این کثافتو این ارزش اینم نداره که باهش دهن به دهن بشی و خونت رو کثیف کنی

دیگه تقریباً همه جمع شده بودن جلوی اتاق منو هاج و واج دعوا می کردن پدر -- چي شده؟ چه خبر شده اینجا؟.....کیان؟

اتابک -- والله منم نمی دونم چي شده.....این پسر شما داره به من می پره - خفه شو.....تو نمی دونی چي شده؟ هان؟.....

- بسه کیان.....بابا با گفتن این حرف اتابک رو با خودش به سمت سالن برد و رو به ما گفت:

- بیایید بشینید و بگید چي شده؟...با کتک کاری چیزی درست نمی شه دایی هم بازوی من رو گرفت و به سمت سالن رفتیم

پنج شش دقیقه ای بود که همه در سالن جمع شده بودیم از هیچ کس صدایی در نمی آمد تا اینکه سیاوش گفت: کسی نمی خواد به ما بگه چه خبره؟

دایی -- خبری نیست پسر جان فقط.....آقای اتابک خان تصمیم دارند تا نیم ساعت دیگه اینجا رو ترک کنند

اتابک -- چرا؟.....پاپی جون مشکلی پیش اومده؟

دایی -- تو خودت چي فکر می کنی دروغ گوی.....الله اکبر

اتابک -- من چه دروغی به شما گفتم پاپی جون.....شما که از همه چیز من خبر دارید دایی -- د نداریم.....تازه داریم می فهمیم

سیاوش -- بابا شما چیزی از اتابک دیدی؟

دایی -- سیاوش من و تو هیچ چي راجع به این مرتیکه ی پست فطرت نمی دونستیم هیچ چیز نزدیک بود دخترم رو دستی دستی بد بخت کنم

زن دایی- نوید تو چت شد؟ تو این دو ساعت چي از اتابک دیدی که اینطور به هم ریختی

دایی رو به من کرد و گفت: برو یک کپی از اون مدارک رو بیار

منم بی هیچ حرفی بلند شدم و رفتم سراغ عکسا سریع یک پیرینت گرفتم و اومدم بیرون.

- بگیریدشون.....نگاه کنید فقط کیان..یک نسخه بده خدمت آقا

- چشم دایی

قیافه های افرادی که اونجا بودند بعد از دیدن عکسا دیدنی بود کارد می زدی خون سیاوش در نمی اومد اتابک رنگش پریده بود و پدرم از حرص داشت لبش را می جوید سوگل و کیانا هم با

صورتی سرخ داشتند به عکس العمل بقبه نگاه می کردند

یک آن سیاوش از جایش بلند شد و به سمت اتابکیورش برد

- می کشمت پست فطرت

- سیاوش سیاوش.....ولش کن.....ارزشش رو نداره

- بزار يکمي بزئم تا دلم خنک شه
- خون خودت رو کثيف نکنآروم باش
- به هر طريقي بود سيا را آرام کردم و او را به اتاقش بردم .به سالن برگشتم تنها دايي و بابا انجا بودند البته همراه اتابک
- با اجازه ي شما هااتابک خان بلند شو راه خروج رو نشونت بدم
- ولي.....وسايلم
- بلند شو جمعشون کن بعد برو گورت رو گم کن
- ثانيه به ثانيه با اتابک بودم تا او وسايلش را جمع کند در اين حين گوشيم زنگ زد
- الو سلام کيان
- سلام . . .
- کجايي پسر ؟ چرا پس نيومدي؟
- نشدماجراهايي پيش اومد که نشد بيايم ولي.....
- يک نگاهي به اتابک کردم و ادامه دادم
-ولي الان يك مهمان دارم او را راهي کنم ميام
- تنها ميايي؟
- ارهاون نميادنمي شه که بيايد
- چرا؟.....گويي باد فرهنگ را خالي کرده باشم
- نمي دونم چراولي گفت نمي ياد
- باشه منتظرتم
- فعلا
- يا حق
- بعد از قطع تلفن به سمت اتابک برگشتم و ديدم دارد من رو نگاه مي کند
- راه بيفت
- خودم راه رو بلدم
- مي دونم ولي مي خوام خيالم راحت بشه که تو رفتي
- دوشش داري مگه نه ؟؟؟؟
- کي رو ؟؟؟
- سوگل
- فکر نمي کنم به تو ربطتي داشته باشه
- پس دوشش داريبدون بد کردني با من و بد مي بيني
- برو بابا تو هم دلت خوشه
- خلاصه اتابک را محترمانه از خانه انداختمش بيرون و خودم به سمت شرکت رفتم .
- وقتي رسيدمديدم که فرهنگ سرش را روي ميز گذاشتهاول فکر کردم خوابه ولي وقتي صداي در را شنيد سرش را بلند کرد
- به شريك ما رو باشبين ما شرکت رو دست کي سپرديمساعت خواب؟
- عليك سلاممن خوبم اين همه احوال پرسني برا چيه
- خوبه تو هم
- امروز چه خبر بود تو خونتون؟
- اتابک رفت
- کجا؟

- همان جايي که عرب ني انداخت
- چي مي گي توپس سوگل چي ؟
- يادته برات گفتم از رضا منتظر يك ايميلم و اون رسیده و توش چيزاي زياديهاونا
- همش راجع به اتابك بود
- نتيجه؟
- اتابك يك كثافت بودولي به خوبي زير چادر حمايت پدرش پنهان شده بود
- بعد تمام ماجرا را برايش تعريف كردم
- حالا من بلاخره نفهميدم چراچرا خانوم كيانا نيومدند؟
- اون که ماجراش جداستنيومد چون ديگه لزومي نداره ما با هم کار كنيم
- چرا؟چي شده مگه كيان؟
- اون جوابش منفيه
- دروغ مي گياون که اون روز اينجا گفت بياييم خواستگاري چون.....
- خب داداشش تحقيق کرده مي گه آدم درستي نيستي.....
- داداششولي اون کهكيانا.....ان
- چته چرا داد مي زني؟
- منو مسخره كردينزديك بود قليم واسته
- اره ...فرهان جان شوخي بودكيانا پيش سوگل موند تا زياد ناراحت
- نباشه
- وايخدايا شكرت ...
- تا عصر با فرهان بود .كلي سر به سرش گذاشته بودم وقتي از هم جدا مي شدیم گفتم
- بفرما در خدمت باشيم
- نه ممنونمي رم خونمون
- د بيا بريم ديگه من که مي دونم از خداته
- ارهوليخجالت مي کشم
- پقي زدم زير خنده و گفتم :
- خجالت مي کشياز كي؟
- مرض نخنداز بابات و مامانت و كيانا خانوم
- مگه اينايي که گفتي خجالت کشيدن دارن؟
- بزار نوبت تو هم بشه من مي دونم چي کار کنمكيان خان مي رسه اون روزي که شما
- از داييت خجالت بکشي
- با حرف فرهانساکت شدم و خندم محو شديعني اون روز مي رسيد
- چي شد پسر ؟...
- هيچ چيکاري نداري من برم ديگهاز صبح که اومدم بيرون ديگه خبر ندارم چي
- شده
- نه برو به سلامت سلام برسون
- چشمتو هم سلام برسونيا حق
- نيم ساعت بعد توي اتاقم بودم و داشتم لباس هايم را تغيير مي دادم که يك اس ام اسك کوتاه
- اومد
- بيا اتاقم
- از طرف كيانا بودوقتي اس مي زد که موضوع پنهون کاري در ميون باشه و من بايد

هواسم را جمع کنم تا سوتی ندم
در حالی که در را باز می کردم گفتم :

- سلام بر خواهر گرام برای چه کاری منو احضار
که چشمم به سوگل خورد که روی تخت کیانا که پشت در بود نشسته بود
- سلام
- سلام کیانا جان يك ندا می دادی
- ببخشید یادم رفت بهت بگم
- اشکالی نداره چطورید سوگل خانوم؟
- خوبم

- شکر تو چطوری کیانا چه خیرا از وقتی که من رفتم به این ور؟
- شکر خوبم خبرم هیچ چی فقط گویا پدر اتابک هم از موضوع خبر دار شده
بوده زنگ زد ... اول با ملایمت ولی در آخر زبان به تحدید گشود
- و نتیجه در همان حین نگاهی به سوگل کردم
- نتیجه ای در بر نداشت حرف دایی و البته سوگل همونه
- خوبه راستی برا چی منو صدا زدی اونم سری؟
- سوگل با تو کار داره
سرم را به طرف سوگل بر گردوندم و گفتم : بفرمایید من در خدمتم
همین که سوگل خواست شروع کنه کیانا بلند شد : من برم چند تا چایی بیارم کنار هم بخوریم
فعلا

رفتنش را با لبخندی تماشا کردم به این می گن خواهر نمونه
در عوض من قیافه ی سوگل دیدنی بود . سرش را پایین انداخته بود و گونه هایش سرخ شده بود
- راستش آقا کیان من می خواستم ازتون تشکر کنم شما واقعا در حق من لطف
بسیار بزرگی کردید
- اولا خواهش می کنم . دوما وظیفم بود سوما من این کار رو بیشتر برا دل خودم کردم تا
تو . چهارما ... منو کیان صدا کن بی پسوند و پیشوند
- ولی.....
- سوگل خسته شدم دیگه خسته
- از چی؟
- از اینکه بشینم کناری و تو رو با دیگران ببینم
- کیان.....
- می دونم الان می گی چه پسر بی چشم رویی که از نبود رقیب و در وضع روحی غیر عادی
تو داره دم از دوست داشتن می زنه ولی باور کن دیگه نمی تونم منتظر بمونم و یکی دیگه بیادو
ببردت
- کیان.....
- جان کیان بگو.....
- تو تو ... واقعا.....
دیگه ادامه نداد
- آره واقعا دوست دارم بیشتر از اونی که فکرش را بکنی
- آقاجون
- سوگل آگه همه چیز حل بشه تو راضی هستی؟

سوگل گریه اش گرفته بوددیگه نمی تونستم تحمل کنم کمی خودم را جلو کشیدم و سر انگشتانم را به سمت چشمانش بردم و اشکش رو پاک کردم

- چرا گریه می کنی؟.....چی شده ؟ نکنه دوسم نداری و می ترسی من مجبورت کنم ؟ هان؟
 - نه نهمنمن خیلی هم خوشحالم

- نمی خوایی راحت کنی؟
 - من.....چی کار کنم؟
 - بگو و راحت کنبگو که شریک زندگیم می شیبگو که تو هم دوسم داری
 - کیان.....من ...من ...دوستدارم
 بعد از گفتن این حرف سریع سرش را انداخت پایین . از خوشحالی روی دو پا بند نبودمدستش را گرفتم و بوسه ای به رویش زدم سرش را بلند کرد و نگاهم کرد چشمانش درست مثل چشمان خودم بود
 رفته بودیم توی حس و اگر کیانا کمی دیرتر در را می زد ...شاید کنترلم را از دست می دادم
 و
 با ورود کیانا دستش را رها کردم و به او نگاه کردم .سوگلم سرش را پایین انداخته بود.....
 کیانا رو به من کرد و گفت:
 - نتیجه؟.....
 - باید کمکمون کنی تا آقاجون رو راضی کنیم
 - وای.....خوشحالم کیانا هم برای تو و هم برای سوگل
 بعد به سمت سوگل رفت و او را بوسید
 - تبریک می گم زن داداش
 از طرز زنداداش گفتنش هم من خندم گرفت و هم خودش بیچاره سوگلم که داشت از خجالت آب می شد
 - چی کار می خوایی بکنی کیان؟
 - می رم با بابا و مامان حرف بزنمبعدا باید برم سیاوش را ببینم و بعد دایی و یه زنداییآخر سرم با فرهان برم پیش آقا جون
 - اوهتو که نمی خوایی همش را امروز انجام بدی؟.....
 - چرا دقیقا
 - کیان.....
 - بلهسوگل جان.....
 - آگه آقاجون مخالف باشه
 - نمی شهولی اگر شدمنم می شم نمونه ی دوم دایی نوید
 بعد سریع از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم باید افکارم و حرفهایم را جمع و جور می کردماگر آقاجون مخالفت کنه!
 توی اتاق روی تختم دراز به دراز افتاده بودم دستم رو هم زیر سرم گذاشته بودم به سقف اتاق خیره شده بودم و داشتم با خودم کلنجار می رفتم که اول به کی بگم چه جوری بگم.....تو همین فکر بودم که متوجه شدم مامان از پایین داره صدام می کنه

-- کیان کیان کیان با توام

-- بله چیه؟

-- بیا پایین کارت دارم.....

به زحمت از روی تخت بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و از پله ها اوادم پایین

-- بله مامان کار داری

-- آره سوگل می خواد بره خونشون می تونی برسونیش

-- چرا می خواد بره حالا می موند دیگه

-- منم 2 ساعته همین رو بهش می گم ولی پاشو کرده توی کفش که خونه ی خودمون احترام

-- کیانا می دونه می خواد بره

-- کیانا خونه نیستامروز استخر دارن ها دوستش زنگ زد با اون رفت

-- خوب سوگلم با خودش می برد دیگه

-- آه کیان نمی خواد ببری چرا بهانه می گیری

-- راست می گم چرا سوگل رو با خودش نبرد

-- بابا خیلی اسرار کرد سوگل خودش نرفت و برای اطلاع شما هم بگم کیانا هم تصمیم گرفت نره ولی با اسرار سوگل رفت حرف دیگه ای هم مونده

-- اییییییم نه

-- بگم خدا چیکارت کنه کیان حالا می رسونیش یا خودم ببرم

--نه می رسونمشحالا کجاست

-- بالاست داره حاضر می شه

-- پس منم برم لباسمو عوض کنم پیام

رفتم لباسمو عوض کردم حدس زدم سوگل به خاطر خجالت از من نمی خواد دیگه بیشتر از این
بمونه

-- مامان به سوگل بگو من پایین منتظرم

-- ... نه نه ...

-- پس چرا دستات می لرزه؟

--.....

دستمو بر دم طرف دستش و دستش رو گرفتم دستش بدجوری می لرزیدو سرد سرد بود

-- سوگل چیزی شده بیرمت دکتر دستات چرا اینجوی یخ کرده

دستش رو از دستم در آورد و گفت

-- نه چیزی نیست

برگشتم طرفشو و به چشماش نگاه کردم

-- سوگل به من نگاه کن؟ نگاه کن منو چیزی شده؟ کسی حرفی زده

-- نه فقط.....

-- فقط چی اتابک بهت زنگ زده؟ چیزی گفته؟ مزاحمت می شه.....

-- نه نه

-- پس چی تو که نصف جونم کردی

-- کیان من من می ترسم می ترسم.....

-- از چی می ترسی هان

-- آقاجون

-- پس نگران اونی من که بهت گفتم نگران نباش خودم درستش می کنم حالا هم همه چیز رو بسپار به من باشه

-- آخه آگه آقاجون قبول نکنه

-- قبول می کنه

-- اگه نکرد

-- دایی نوید چیکار کرد منم همون کارو می کنم

-- کیان من نمی خوام تو هم مثل بابای من بشی از خانوادت دور
بشی می فهمی

-- سوگل دیگه حرفشو نزن خب ناراحتم نباش بهت قول می دم همه چیز درست
بشه تو فقط پشتتم باش واسه من کافیه هستی؟

-- همیشه

تا برسیم دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد وقتی رسیدیم دم درشون گفتم

-- سوگل مراقب خودت باش

-- تو هم مراقب خودت باش خدافظ

-- یا حق

نمی دونم چطوری به خونه رسیدیم همش به این فکر می کردم که چطوری به مامان بابا بگم آخر
سرم تصمیم گرفتم همین امشب با مامان بابا حرف بزنم
شب شام رو همه تو محیطی بدون سر و صدا خوردیم بعد از شام مامان و کیانا در حال مرتب
کردن ظرفا بودن که به کیانا اشاره کردم بیاد بالا تو اتاقم و خودم هم رفتم بالا بعد از چند دقیقه
کیانا پیداش شد

-- چیه؟ چته تو امروز

-- هان

-- کیان تو امروز یه چیزیت می شه ها می گم چیه؟

-- چیزه کیانا راستش یه کوچولو به کمکت نیاز دارم

-- چی شده باز

-- می خوام موضوع رو به بابا و مامان بگم

-- کدوم موضوع رو ؟

-- ا چرا گیج بازی در می یاری

-- گیج بازی چیه راستش رو بخوای منظورتو فهمیدم ولی ولی کیان
نمی خوام ته دلتو خالی کنم ولی به عواقبش فکر کردی فکر کردی اگه کارا اونطور که
تو می خوای پیش نره می خوای چیکار کنی ؟ اگه

-- کیانا بسه نمی خوام بشنوم همه ی اینا رو خوم هم میدونم فکر می کنی از وقتی که این
تصمیم رو گرفتم یه شب خوش داشتم اصلا این چیزا رو ولش کن مهم اینه که

من تصمیم رو گرفتمو از شم برم نمی‌گردم فقط به کمکت احتیاج دارم
 -- هر کاری بتونم می‌کنم خدا کنه به اونی که می‌خوای برسی

-- بریم

-- کجا؟

-- پایین دیگه

-- همین الان می‌خوای بگی؟!!!!

-- آره کیانا می‌خوام تمومش کنم..... یا رومی رومی یا زنگی زنگی

با هم از پله‌ها پایین اومدیم بابا جلوی تلویزیون نشسته بود داشت یکی از کتاباشو مطالعه می‌کرد
 من و کیانا هم رو کانپه کنار هم نشستیم بابا هم سرشو بلند کرد و یه نگاه با تعجب به ما کرد بعد
 باز سرش رو انداخت پایین و مشغول مطالعه شد مامان هم با سینی چایی از آشپزخونه اومد
 بیرون و چایی رو روی میز گذاشت و ورقه‌های دانشجوهاشو از تو کیفش در آورد و مشغول
 تصحیحشون شد کنترل رو که تا اون موقع تو دستم داشتم باهاش بازی می‌کردم رو گذاشتم رو میز
 و چایی رو برداشتم و یک ضرب همشو سر کشیدم مامانم سرشو بلند کرد و یه نگاه عقل اندر
 سفیهی بهم کرد و سرشو انداخت پایین موندم چی بگم که بابا نجاتم داد

-- بگو پسر

-- چی؟

-- من چه می‌دونم تو دو ساعت داری جلت و لزم می‌کنی یه چیزی بگی بگو.....

با این حرف بابا مامان هم ورقه‌ها رو گذاشت زمینو زل زد به من

-- راستش به نظر شما من بزرگ شدم؟.....

-- داری هزیون می‌گی پسر آهان حالا فهمیدم ماجرای سربازیه باشه بابا حالا من فکر
 کردم چی شده چون کاروبار واسه خودتون درست کردین منم اونو درست می‌کنم
 هر موقع دیگه ای بود با شنیدن این حرف مطمئناً می‌پریدمو ماچش می‌کردم ولی حالا اوضاع
 فرق می‌کرد

مامان – نه امیر علی این امروز یه چیزیش هست موضوع سربازی و این حرفا نیست

نه کیان.....

موندم چی بگم که کیانا به موقع به دادم رسید

-- درست حدس زدین مامان راستش کیان می‌خواد ازدواج کنه

مامان – چیکار می‌خواد بکنه!!?

کیانا-- ازدواج

بابا – وای وای بالاخره این کیانم دم به تله داد آره..... حالا این دختر بیچاره کی هست
 که دل پسر مارو برده

مامان – چی می‌گی تو امیر علی؟!!!!! وایسا ببینم چی داره می‌گه

کیان راس می‌گه واقعا تو می‌خوای ازدواج کنی تویی که تا دیروز

-- آره مامان

مامان آب دهنشو قورت داد و گفت

-- با کی؟

--

مامان – با توام کیان گفتم با کی

بابا – نسیم چرا اینجوری می‌کنی؟!!!!!

-- با سوگل

به لحظه هر دوشون انگار جن دیده باشن زل زدن به من بعد مامان سرشو گرفت بین دستاشو گفت :

-- حدس می زدم فکرشم نکن کیان حتی فکرشو فهمیدی
-- چرا!؟

-- نکنه یادت رفته کی هستی هان باشه یادت می یارم کیان محتشم پسر
امیر علی و نسیم یگانه نوه ی محمد یگانه محمد یگانه ای که زدن این حرف هارو
حتی ممنوع کرده محمد یگانه ای که پدر منه و نمی خوام تو روش وایسم نمی
خوامم بچم مثل برادرم از دست بدم می فهمی اینا رو می فهمی
کیان

-- ولی

کیانا - مامان کیان سوگل رو دوست داره سوگلم کیان رو

مامان - دیگه چیزی نگو نمی خوام چیزی بشنوم

-- ولی من سوگل رو دوست دارم از خواستم هم دست بر نمی دارم ببخشید
می دونم دارم گستاخی می کنم می دونم همین الان شما حق داری یه سیلی بزنی تو
گوش من ولی ولی اگه شده راه دایی نوید رو هم پیش بگیرم با سوگل ازدواج می
کنم مامان تو رو خدا پشتمو خالی نکنید
با این حرف من مامان زد زیر گریه منم دیگه تحمل تموم شده بود و کم مونده بود مثل بچه ها
بزمن زیر گریه با گفتن

-- تو رو خدا درکم کن مامان

بلند شدم که برم تو اتاقم بابا که تا اون موقع ساکت بودو مارو نگاه می کرد گفت :

-- وایسا کیان

منم همون طور که داشتم می رفتم بدون اینکه برگردم سر جام وایسام

بابا -- بیا بشین

برگشتمو سر جام نشستم و شروع کردم با دستام بازی کردن

-- ببینم کیان این اتفاق نباید می افتاد یعنی تو نباید به سوگل دل می

بستی

-- ولی بابا

-- گوش کن بعد حرف بزنی ولی حالا کاریه که شده و همیشه هم کاریه

کرد حالا تو بگو تصمیمت چیه؟

-- می خوام با خود آقاجونم حرف بزنی

-- عاقلانشم همینه باید بدونی کارت خیلی سخته فکر نکن ما مثل بچه

ایم که گفته های آقاجون مبنی بر اینکه چرا این قانون رو ایجاد کرده باور کردیم نه

آقاجون این قانون رو فقط به این خاطر ایجاد نکرده ما برای احترام به آقا جون چیزی

نگفتیم یعنی اینکه باید احترام آقاجونتو نگه داری می فهمی که چی

می گم هان.....

-- بله

-- اگه تونستی آقاجون رو راضی کنی ما از خدامون هم هست کی بهتر از سوگل

ولی اگه نتونستی راضی کنی همه چیز پای خودته حق هیچ دیونه بازی رو هم

نداری فهمیدی

-- ولی

-- ولی بی ولی یادت باشه باز می گم احترام به بزرگتر یادت نره

-- چشم

-- حالا می تونی هر جایی که می خوای بری

مامان - ولی امیر علی

بابا - نسیم!!!!!!

مامان -- باشه حرفی ندارم فقط به شرط اینکه بتونی آفاجون ر راضی

کنی

بلند شدم و رفتم تو اتاقم باید با خودم خلوت می کردم باید فکر می کردم که می خوام چی کار

کنم

تا صبح خوابم نبرد نمی دونستم می خوام چیکار کنم مثل روح سرگردون شده بودم که دائم بین

حیات و اتاقش اینور و اونور می رفت سرم به شدت درد می کرد دم دم های صبح به زور چند تا

قرص خواب آور بلاخره چشمم روی هم افتاد

فردای اون روز نمی دونم ساعت چند بود که با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم بی خوابی

دیشب و قرصا با هم باعث شده بود که سر درد وحشتناکی بگیرم

- بله ؟

- بله و دردبله و زهر مار.....

- علت این همه ابراز علاقه ی تو چیه اول صبحی؟

- اول اول صبح نه و لنگ ظهر دوما معلومه تو هکجایی مرد حسابی؟ کم پیدا شدی

- حالا فرمایش ???

- بابا کیان تو قرار بود کاری برا من انجام بدیمثل اینکه یادت رفته بنده از خواهر شما

خواستگاری کردم و منتظر جوابم

- راست می گوی ها من قرار بود موافقت خانواده ام رو با این وصلت بهت بگم ولی یادم

رفت

- ای.....کیان مگه دستم بهت نرسهمن می دونم و تو حالا ببین

- البته در کنار همه ی اینا نسبت آینده ی من رو با خودت فراموش نکن

- حالا.....کاری نداری من برم

- بچه پر رو زنگ زده من و از خواب بیدار کرده حالا می گه کاری نداری ????

- باشه بابا کاری ندارم خداحافظ

- ||||| فرهان دیوونه قطع کرد.....

هنوز توی تختم بودم و داشتم کش و گوسی به بدنم می دادم که تلفن خونه زنگ زد کمی

بعد صدای مامانم اومد که داشت با گوشی حرف می زد

- بله خواهش می کنم صاحب اختیارین

-

- لطف دارین

-

کلی تتعارف تیکه پاره می کردند ك مامانم گفت:

- تشریف بیارین خوشحال می شیم

مگه کی بود که مامان این طوری اون رو دعوت می کرد؟؟؟؟کمی بعد جواب سوالم رو

گرفتم

- مامان – امير علي امشب مهمون دارم
- قدمشون رو چشم كي هستند حالا؟؟
- خانواده ي دامادمون
- به به
- میان برا تعيين مراسم روز نامزدي و عقد و ازدواج
- خوبه تکليف اين دوتا مشخص بشه ببينم با کيان چي کار مي کنم
- اون روز اصلا نفهميدم چطور تموم شد تمام مدت يا بايد مي رفتم خريد و يا وسايل سنگين رو جابه جا مي کردم و يا به درد هاي خودم فکر مي کردم تنها يك بار اونم وقتي که بعد از انجام کاري سنگين براي حاضر شدن به من اذن خروج دادند توانستم با سوگل تماس بگيرم
- اون بيشتري از من نگران بود . شايدم حق داشت چون بلاخره او از نزديک زندگاني پدر و مادرش را ديده بود و با تجربه تر از من در اين مورد بود
- بلاخره ساعت 7 شب بود که خانواده ي فرهان رسيدند
- سلام
- سلام کيان چطوري؟ پارسال دوست امسال آشنا
- خواهش مي کنم
- همه سر جاي خودشان نشستند و منم کنار فرهان نشستم
- بي شوخي کيان کم پيدايي
- تو بد موقعيتي گير کردم
- سوگل؟
- آره ازش خواستگاري کردم
- آفرين زرنگ شدي چي گفت حالا ؟
- قبول کرد
- تبريك مي گم بابا من گفتم چي شده حالا
- بابا اينها هم مي دونند فقط مشکل آقاجونه
- مي دونه ؟
- هنوز جرات نکردم بهش بگم ...
- مي ترسي؟
- نگرانم
- براي چي؟
- آينده
- داشتيم به صحبتمون مي رسيديم که باباش گفت:
- کيان جان ول کن بابا آقا داماد رو قول مي ده شوهر خوبي براي کيانا جان باش
- همه به اين شوخي پدر فرهان مي خنديدند که گفتم:
- کار از محکم کاري عيب نمي کنه
- کم کم بحث به جاهاي مهمتري کشيده شد..... قرار شد يك جشن نامزدي مختصري بگيرند و بعد مراسم عقد و عروسي رو با هم توي عيد بگيرند.....
- جشن نامزدي افتاد براي 4 روز ديگر يعني روز 5 شنبه
- موقع خداحافظي فرهان گفت:
- فردا ميابي؟

- فردا میام یا میاییم ؟؟؟؟
- حالا هر چی؟
- آره بابا میاماگرم نیام می فرستم که بیادش
- بی مزهمن به خاطر
- بله می دونم به خاطر کیانا و خودت گفتی
- کیان حیف که.....
- حیف که چی؟ حیف که شدم برادر زنت؟
- هر چی بگم بازم یک چیز دیگه تحویل می دی..... تا فردا.....
- فعلا تا فردا.....
- با رفتن آنها من هم به اتاقم رفتمفردا.....فردا باید با سیاوش حرف بزنم
اونم بدونه بهتره
- در حال نقشه کشیدن بودم که خوابم برد.....
- فردای اون روز قیافه های فرهان و کیانا دیدنی بودهم از هم خجالت می کشیدند و هم
همدیگه رو دوست داشتندشایدیم از حضور من خجالت می کشیدندبرای راحتی آنها
گفتم:
- من دارم می رم با سوگل و سیاوش قرار دارمفرهان جان دیگه وقت نمی شه برگردم این
خواهر ما رو برسون خونه
- چشم
- چشمکی به کیانا زدم و رفتم بیرونبا سوگل تماس گرفتم و گفتم که با سیاوش قرار
بگذارم تا همدیگر رو ببینیم قرار ما شد ساعت 2 ظهر توی کافی شاپ برکه
- اولین و دومین خان را با خوشی رد کرده بودم.....خدایا خان سومم بخیر و خوبی بگزون
نزدیکای دو بود که رسیدم سر قرارهنوز نیومده بودندرفتم و پشت میز کناری پنجره
نشستم داشتم با خودم فکر می کردم که عکس العمل سیاوش پس از شنیدن حرفهایم چه خواهد
شد که با شنیدن صدایی تقریباً از جا پریدم :
- سلام کیان
-
- ترسیدی پسر ؟گفتم داری غرق می شی پیام نجاتت بدم
- نه بابا نترسیدم فقط یهوئی شدبفرما
- سلام پسر عمه
- سلام دختر دایی بفرماید
- سیاوش و سوگل نشستندو به گار سون اشاره کردم بیاد
- چی بیارم براتون؟؟
- من که بستنی می خوام؟؟؟اونم شکلاتی
- شما چی سوگل خانوم؟
- من ...منم بستنی می خوام
- پس شد سه تا بستنی
- تا آمدن بستنی ها از این ور و آنور حرف زدیم تا اینکه آوردند در حین خوردن سیاوش گفت :
- راستی حال فرهان چطوره؟ خیلی وقته ندیدمش
- حالش خوبهیعنی باید بگم خیلی خوبه بلاخره داره به یکی از آرزو هاش می رسه
- البتهخوش به حالش اون به آرزوش رسید

- انگاري تو هم آرزو هايي داري
- کيه که نداشته باشه
- باشنيدن اين حرف سوگل هم به حرف آمد :
- سیاوش يکي رو دوست داري؟
- آوايل خواهر او برادرا از هم خجالت مي کشيدند ولي الان تو رو خدا ببين چي داره مي گه
- راستش سیاوش جان منم بهت شك کردم حالا اين دختر خوشبخت کيه؟ نکنه يکي رو اونور زیر سر داشتی؟
- نه اهل اين وره نه اون ور
- پس مشکلات چيه؟
- مشکل من مشکل شما دوتاست
- هر دو يمان با چشماي گرد شده به سیاوش نگاه مي کرديم تا اينکه من با لکنت گفتم:
- مشکل ما؟ چه ... چه مشکلي؟
- آقاجون
-
- اينطوري به هم نگاه نکنيد من خودم فهميدم البته کمتر کسي مي تونست نگاهاي شما دوتا رو ببينه و چيزي نفهمه
- سیاوش من
- و با خجالت سرم را پايين انداختم
- کيان من و تو راه سختي پيش رو داريم ولي ولي بايد سوگل و هم ما رو حمايت کنند حداقل الان تنها نيستيم اگر خواستيم از خانواده طرد بشيم باز همدیگه رو داريم
- سیاوش من هميشه پيش تو هستم به شرطي که
- بله مي دونم به شرطي که سوگل کنارت باشه
-
- سوگل جان چي مي گي؟
- من من
- خجالت نکش بگو
- من هميشه پشتتونم
- خدارو شکر تو هم هستي ولي صبا مي ترسه
- من و سوگل با هم گفتيم :
- صبا؟
- آره صبا
- يعني تو صبا رو مي خوايي؟
- مشکلي هست ؟؟؟؟
- نه ولي با خودش هم حرف زدې؟
- آره اون مشکلي نداره فقط همون طوري که گفتم مي ترسه ...
- منبع از جشن نامزدي کيانا با آقاجون حرف مي زنم
- چي؟ چي مي گي بهش ؟
- حقيقت خودم و سوگل رو و اگر شما بخواييد تو وصبا را
- تنهائي مي توني کاري از پيش بيري؟؟
- نمي دونم نمي دونم

- پس منم میام
- باشه با هم می ریم
- منم بیام؟ به صبا هم می گیم بیاد
- یعنی همه با هم؟
- شاید اینجوری راضی بشه
- باشه راستی سیلوش
- بله ؟؟؟؟
- می تونی با دایی و زندایی حرف بزنی.؟؟؟؟؟
- راجع به؟
- من و سوگل
- باشه من می گم ولی فکر کنم اونا هم می دونند
- یعنی تا این حد ضایع بودم؟
- تقریباً
- در مورد صبا چی؟
- عمو و زن عمو از ماجرا آگاهند ولی اونا هم منتظر من هستند تا با آقاجون حرف بزنی
- پس تنها مورد آقاجونه
- بله اگه موافقت کنه که من بعید می دونم باید به فکر خواستگاری باشیم اگر نه که
- اون روز بعد از خارج شدن از آنجا همش فکرم در گیر آقاجون و رفتارش در مقابل در خواست ما بود چی می گفت؟ چی می شد؟
- تا چشم به هم بزنی روز نامزدی از راه رسید روز قبل از آن رفته بودم و برای خودم کت و شلوار سفید رنگی هم راه پیراهن تیره و کفشهای سیاه و کراوات سفید راه راه خریده بودم بازم داشتم رو صورتم و می رفتم که داد مامانم در اومد
- دد زود باش دیگه کیان الان مهمونا از راه می رسند و برادر داماد هنوز تو حمومه
- اومدم مامان اومدم
- کیانا در آن لباس آبی رنگش خیلی خواستنی شده بود من که دلم نمی خواست چشم ازش بردارم چه برسه به فرهان رفتم نزدیکشان و هر دو را بوسیدم کیانا هم با چشمای گرد شده اش به من نگاه می کرد تا اینکه فرهان به شوخی گفت:
- کیان چشات رو درویش کن ایشون صاحب دارن
- ببخشید صاحبش کی باشند؟
- بنده
- 24 سال خواهر و همسلولی من بوده حالا می خوایی یک شبه بدمش به تو ؟؟؟؟ اصلاً بیا این ور ببینم بیا اینور از اولم خودم باید اونجا کنارش می ایستادم
- ولی اونی که تو باید کنارش ایستی خیلی وقته داره دنبالت می گرده
- مگه اومدن؟ کو کجاست.؟؟؟؟
- پشت سرت
- با این حرف فرهان به عقب برگشتم
- خدای من این سوگل بود؟؟؟؟
- در مقابل من یک دختر چشم عسلی با لباسی سیاه رنگ و آرایشی ملیح ایستاده بود و با چشمان پر شیطنش به من خیره شده بود

- سلام پسر عمه.....

- سلام..... سوگل ببینم تو تصمیم داری که من رو مجبور کنی که همین الان با آقا جون حرف بزنم؟

- نه..... چرا همچین چیزی می‌گی؟

- هیچ چی.....

- سلام کیان جان

- سلام سیاوش چطوری؟

- خوب مایل به نگران تو چی؟

- نگران مایل به خوب

- هرچه خدا بخواد همون می‌شه زیاد نگران نباش

- نکه تو نیستی..... به صبا گفتمی که امشب با آقا جون حرف می‌زنیم؟

- اره گفتم

- پس امشب بلاخره معلوم می‌شه سرنوشت ما چجوریه... داشتیم با سیاوش حرف می‌زدیم که سر و کله ی صبا و صدا هم پیدا شد

-- به به دختر دایی های عزیز ما پارسال دوست امسال آشنا کجا بودید چند وقته پیداتون نبود

صدا - آی روتو کیان ما پیدامون نبود یا شما سرتون شلوغ بود

-- کی من؟

صدا - نه ننم تو زنم بگیری آدم نمی‌شی

-- جرأت داری یه بار دیگه بگو تا پدرتو در آرم

صدا - آ ... دم ... ن ... می ... شی

بعد زبون درازی کرد و دوید رفت پشت فرید که کمی اونطرفتر وایساده بود قایم شد

-- جرأت داری بیا از سنگرت بیرون تا حالیت کنم

فرید - نگاه تو رو خدا اینا رو

-- فرید برو کنار من با این نیم وجبی کار دارم

فرید - ما گفتیم این کیانم زن می‌گیره دست از این کاراش بر می‌داره سوگل

خانم براتون متاسفم چه جوری می‌خوای اینو یه عمر تحمل کنی

سوگل - من همین اخلاقتو دوست دارم

-- هه هه تحویل بگیر فرید خان سوگل خانوم ما نوکریم

فرید خان جواب سواالتون رو گرفتین بفرمایین اون ور دست این صدا رم بگیرین ببرین که اینجا مجرد جماعت راه نمی‌دیم مگه نه بچه‌ها

صبا - بعله

سیاوش - بعله هر چی خانوم بفرمایین درسته

فرید - دیگه پررو نشو که هنوز نه به باره نه به داره حالا آگه آقاجون قبول کنه

با این حرف فرید همه قیافه‌ها در عرض صدم ثانیه تغییر کرد انگار که آبی ریخته باشی رو آتیش هممون ساکت شدیم

-- آه فرید گندت بزنی برو دنبال کارت حالمونو گرفتی

فرید - تا شما باشین ما رو بیرون نکنید

بعد رو به صدا کردو گفت

فرید - مگه نه صدا
صدا - تو هم با این حال گیریت حال منم که گرفتی
فرید - آخه نمی دونی چه حرصی دارم می خورم (بعد در حالی که دستشو به سینش می کوبیدگفت) الهی جز جیگر بگیرید الهی خدا بگم چیکارتون بکنه خوب منم می خوام
سیاوش - معلومه چی داری می گی ؟
-- نکنه فرید جان زده به سرت
فرید - نخیر هیچم زده به سرم منم می خوام ناسلامتی از همتون بزرگترم بابا چرا هیچ کس به فکر من نیست منم می خوام
-- فرید جان چی می خوای بگو برات بیارم پستونک می خوای یا نه شیشه شیرتو برات بیارم
-- نخیرم زن می خوام
با این حرفش همه بخی زدیم زیر خنده همه داشتن از خنده ریسه می رفتن خود فریدم خندش گرفته بود ولی الحق و ول انصاف راست می گفت از همه ی ما بزرگتر بود ولی سرش بی کلاه
فرید-- بسه بسه دیگه نخندید چیه زن خواستن هم خنده داره ؟
-- من قول می دم بهت که یه زن خوب واسه تو هم پیدا کنیم حالا راضی شدی
فرید - حالا شد این یه حرفی
صدا - بابا پس من چی ؟
با این حرف صدا که با حالت مظلومانه ای هم همراه بود همه از خنده داشتیم منفجر می شدیم
-- دختره ی پررو حالا چه وقت شوهر کرده تونه تو هنوز برو پستونکتو بخور
صدا - هه هه هه بی مزه
بعد خودشم شروع کرد به خندیدن تو همین حین بود که فرهان و کیانا هم اومدن کنار ما و خلاصه تا آخرای مجلس کنار عروس و دوماه خندیدیم ولی هر چی به آخر نزدیکتر می شدیم نفس همه تو سینشو حبس می شد بلاخره بعد از ساعت ها مجلس تموم شد و کم کم مهمونا هم عزم رفتن کردن منو سوگلو سیاوشو صبا با هماهنگی بزرگترها منتظر یه فرصت بودیم که با آقاجون حرف بزیم اون روز قرار بود آقاجون بمونه خونه ی ما واسه همین کتشو در آورد و انداخت رو دستش و راهی طبقه ی بالا شد یه اتاق بالا بود که مخصوص آقاجون بود هر وقت که خونه ی ما بود همیشه از اون اتاق استفاده می کرد یه جورایی شده بود اتاق آقاجون همه هم با این عنوان اتاقو صدا می کردن
سیاوش - پیش پیش کیان با توام
-- هان
-- آقاجون رفت اتاقش
-- آره فکر کنم
-- بریم
-- دخترا حاضرین
صبا و سوگل -- آره
-- پس پیش به سوی تاین سرنوشت
.....

پشت در اتاق وایساده بودیم و دل تو دلمون نبود
صبا - سیاوش من می ترسم
سیاوش - چرا از چی می ترسی؟
انگار خود سیاوش هم فهمید که چه سوال بی موردی پرسیده واسه همین حرفی نزد برای اینکه
جو کمی عوض شه گفتم
نکنه آقاجون لولو خور خورس که دارین این جوری می کنید بابا قوی
باشین
ولی خودم هم به حرفی که زده بودم اعتقاد نداشتم بعد عزمم رو جزم کردم
در رو زدم
آقاجون - بعله
-- آقاجون ماییم نخوایدین که
آقاجون - کیان تویی نه بیا تو
با احتیاط درو باز کردم کنار سیاوش اول وارد شدیم بعد هم سوگل و صبا
آقاجون که تعجب رو می شد از چشاش خوند ما رو دعوت به نشستن کرد
-- چیزی شده؟ بشینید بینم
-- راستش رو بخواین آقاجون ما برای گفتن یه حرفی اینجایم آقاجون
ما
سیاوش - راستش
آقاجون - راستش چی؟ حرفتون رو بزنید .
آقاجون -- د بچه حرف می زنی یا نه؟
-- آخه آقاجون چطوری بگم؟ راستش ما اومدیم
آقاجون - شما اومدین اینجا چی؟ د زود باش حرفتو بزن پسر
سیاوش - کیان و من اومدیم بگیم که بگیم
-- بذار من بگم ماجرا مربوط میشه به کیان و سوگل
نه آره یا نه؟
-- بعله آقاجون
آقاجون - ولی این وسط می مونه سیاوش و صبا و اینا برای چی اومدن
اینجا
سیاوش - راستش آقاجون من و صبا ما می خوایم
آقاجون - وایسا بینم اینجا یه خبری هابی هست نکنه سیاوش خان هم
صبا بگو که اشتباه می کنم وگر نه
سیاوش - ببخشید آقاجون یعنی ما منو صبا
آخه
آقاجون - بسه دیگه کافیه دیگه نمی خوام چیزی بشنوم
-- ولی آقاجون
آقاجون - گفتم نمی خوام چیزی بشنوم بلند شید از اتاق برید بیرون
پاشید
سیاوش - آخه آقاجون
-- آقاجون شما یه لحظه به حرفهای ما گوش کنید
آقاجون - گفتم پاشید گم شید بیرون!!! نمی فهمید!!!
.....

آقاجون خیلی عصبانی بود جایز نبود بیش از این حرفو طولانی کنیم باید به آقاجون یه فرصت می دادیم واسه همین به سیاوش و دخترا اشاره کردم که بلند شن بریم بیرون و قبل از خارج شدن از در برگشتم رو به آقاجون و گفتم :

-- آقاجون من و سیاوش تو تصمیممون مصمم هستیم یادمه خود شما بودین که می گفتین آگه چیزی رو می خوای و بهش نمی تونی برسی با یه بار تلاش دست ازش بر ندار دوباره تلاش کنو سعی کن بهش برسی هنوز این حرفاتون آویزه یگوشمه حالا هم از شما می خوام با سرنوشت ما بازی نکنید

آقاجون - کیان برو بیرون نیاز دارم که یه کم با خودم خلوت کنم برو بذار راحت باشم

-- چشم آقاجون ما منتظر هستیم تا هر وقت که شما بگید ما صبرمون زیاده !!!!..... بلافاصله بعداز بیرون اومدن از اتاق جمعیت آوار شدن رو سرمون و هر کی یه سوالی می پرسید صدا - چی شد آقا جون قبول کرد؟.....

کیانا - چی گفت زود باشید نصف جون شدیم

فرید - د پسر بنال دیگه

فریاد - ببینم شیرید یا رو باه

بابا - بچه ها برید کنار یکی یکی یگه این چه وضعشه؟..... نگاه تو رو خدا انگار هفت ماهه به دنیا اومدن کیان جان سیاوش جان چی شد؟

-- فعلا هیچی آقاجون کمی به فکر کردن نیاز داره باید بهش فرصت بدیم قبول این موضوع بعد این همه سال کاره سختیه

سیاوش - منم با کیان موافقم

دایی نوید - پس توکلتون به خدا باشه من دلم روشنه

مامان-ایشالا که این موضوع هم به خیر و خوشی تموم بشه

بعد از کمی صحبت همه عزم رفتن کردن ما هم که دیگه از خستگی نزدیک بود پس بیفتیم خوابیدیم

xxxxxxxxxxxx

کیانا - کیان لنگه ظهر پاشو پاشو پسر تو مگه کار و زندگی نداری

-- چی میگی تو آخه بذار بخوابم

کیانا - چی چی رو بذار بخوابم پاشو باید بریم شرکت فرهان بیچاره رو کاشته اونجا خودش گرفته خوابیده

-- نگاه تو رو خدا چه زود مارو فروخت

بعد از خوردن صبحانه راهی شدیم

-- راستی کیانا آقاجون کو پس ؟

-- صبح زود بدون اینکه صبحونه بخوره رفت خونشون

-- چرا گذاشتین بره ؟.....

-- کیان کمی به آقاجون فرصت بدین

-- بابا من مگه می گم همین الان جواب ما رو بده من می گم نمی خوام به خاطر ما قهر کنه بره

-- قهر نکردهگفت می خوام برم کمی فکر کنم

-- باشه پس من رفتم

-- کجا وایسا منم پیام آخه

-- مگه تو با ماشين خودت نمي ري ؟.....

-- نه قراره با فرهان برگردم

-- الله اكبر پس زود باش

--بريم من حاضرم

رسيديم شركت اصلا دل و دماغ كار كردن رو نداشتم ولي از قضا يه پرونده تو دستمون بود كه بايد هر چه زودتر تحويلش مي داديم ماشاالله كيانا و فرهانم كه در حال پچ پچ بودن و وقت نمي رسيد به كارا برسند مونده بودم من بيچاره

ساعت حول حوش 2:30 بود كه فرهان و كيانا رفتن براي غذا بيشعورا يه تعارفم به من نكردن دست از پا درازتر راه افتادم برم طرف رستوراني كه نزديك شركت بود تو آسانسور بودم كه سياوش زنگ زد

-- سلام پسر كجايي

-- هيچي دارم مي رم ناهار بخورم

-- تنهايي

-- آره كاري نداري پاشو بيا حوصلم سر رفت

-- پس كيانا و فرهان كجان ؟.....

-- اونا چسبيدن ور دل هم ااا مي بيني تو رو خدا سياوش يه تعارف هم به من نكردن پسر پاشو تو هم تنهايي با ما بيا

-- پس من چيكارم الان خودمو بهت مي رسونم

-- آره والله درد همدرد كه داند همدرد

-- باش اومدم

تو رستوران منو سياوش نشسته بوديم و حرف مي زديم در مورد آينده در مورد اين كه مي خوايم چيكار كنيم هر دومون كلافه بوديم از قرار معلوم صبا خيلي ترسيده بود چون تا به اون زمون سابقه نداشت آقاجون با نوه هاش اونجوري برخورد كنه

درست سه روز از اون ماجرا مي گذشت من و سياوش رفته بوديم دنبال يكي از كاراي سياوش چون زياد تو ايران آشنايي نداشت هميشه كمكش مي كردم تا بتونه كاراشو انجام بده داشتيم از اداره ي ثبت مي اومديم بيرون كه گوشيم زنگ زد

-- اوه اوه سيا آقاجونه

-- راست مي گي بردار ببين چي مي گه

-- مي ترسم

-- مسخره بازي در نيار الان قطع مي شه

-- الو

-- سلام كيان كجايي ؟

-- بيرونم آقاجون كاري داشتين

-- از سياوش خبر داري

-- آره اتفاقا پيشمه چيزي شده

-- مي تونيد بيان خونيه من

-- بعله تا نيم ساعت ديگه اونجايم

-- پس فعلا

و گوشي رو قطع كرد

سیاوش - چي شده
 --مي گه بیاین خونه ي من..... احضار مون کرد
 -- یا ابو الفضل
 -- زود باش باید بریم
 نیم ساعت بعد تو خونه ي آقاجون رو به روي آقاجون نشسته بودیم
 آقاجون - ببینید بچه ها من این چند روز رو فکر کردم این قانون بنا به
 دلایلی گذاشته شده بود که کیان مي دونه هیچ کس از دلایل اصلي ایجاد این قانون خبر
 نداشته از این به بعد هم نمی خوام خبر داشته باشه ولي چون ازدواج شما
 دو تا به دلایل اون قانون ربطی نداره حرفي ندارم به پای هم پیر
 شید ولي این وسط یه حرفي مي مونه اینکه هیچ کس حتي احدي از من نپرسه
 چرا این قانون ایجاد شده کیان تو هم حق نداری به هیچ کس حرفي بزني
 فهمیدی
 -- بعله آقاجون
 -- من حرفامو زدم مي تونید برید
 -- ممنون آقا جون
 سیاوش - مرسی آقاجون خیلی ممنون
 -- یه چیز دیگه
 -- چي آقاجون؟
 -- دوست دارم عروسي همتون یه جا باشه عید عروسي همتونو مي خوام ببینم
 -- چشم آقاجون
 سیاوش -- چي از این بهتر خیلی ممنون آقاجون
 -- آقاجون یه ماچ مي دي؟
 -- نگاه تو رو خدا چه زود هم پسر خاله مي شه !!!
 -- جان من آقاجون ...
 - آخیش راحت شدم
 - بله واقعا راحت شدیم
 - آقاجون با اجازه من يك زنگي بزnm
 - به كي مي خوایي زنگ بزني ؟
 - به سوگل
 - اااا راست مي گي بزار منم يك زنگي به صبا بزnm
 من و سیاوش هر دو جو گیر شده بودیم و داشتیم با نامزدهایمان حرف مي زدیم که چشم به
 آقاجون افتاد با چشمان به اشك نشسته به ما نگاه مي کرد و سرش را تکان مي داد . حتما
 توي دلش مي گفت امان از دست این جوانها
 غرق در رفتار آقاجون بودم که صدای صبا را از پشت گوشی شنیدم که داشت با فریاد مي گفت:
 راست مي گي؟ قبول کرد؟؟
 - پسرا به خانوادهاتون بگید بیان اینجا امشب همه اینجا مهمونید
 - چشم آقاجون حتما تا باشه از این مهمونیا
 - اي پدر سوخته راستي کیان به فرهانم بگو بیاد
 - چشم
 سیا و من گوشی به دست به همه خبر مي دادیم نفر آخر فرهان بود شماره را گرفتم .. به محض

خوردن اولین زنگ برداشت :

- به به داش کیان تبریک می گم برادر زن جان

- فکر کنم کیانا خبرا را بهت رسونده

- بله که رسوندهچه جورم رسونده

- امشب بیا خونه ی آقاجوناینجا مهمونیم

- این یکی رو دیگه نگفته بود

- خدا رو شکر

- کیان جان نوبت منم می شه ها

- حالا

- پس فعلا تا شب خداحافظ

- یا حق

تا چند ساعت بعد همه در سالن جمع شده بودیم و منتظر بودیم تا آقاجون شروع کند به حرف

زدن

- می دونم که همتون از ماجرای این 4 نفر آگاه هستید و می دونید که اینا چی می خوان

به امید خدا کم کم باید خودتون را آماده کنید برای یک مراسم بزرگ عروسی برای نوه

هایمفقط می ماند مراسم عروسی کیانا که باید با آقا فرهان هماهنگ کنیم

- آقاجون اتفاقا ما هم خوشحال می شیم که تمام مراسم با هم باشهتازه اینجوری خیلی هم

بهترهمگه نه کیانا ؟

- البته آقاجون

- ولی فرهان جان خانواده ات چی؟

- مشکلی نیست آقاجوناتفاقا اونا هم از ماجرای سیاوش و کیان آگاه بودند و چند وقت

پیش می گفتند که خوب بود تمام مراسم هر سه مان باهم باشه

- پس اینشا الله مبارکهحالا بهتره راجع به مراسم و وقت و مکانش با هم به توافق

برسیم فرهان جان هنوز زیاد به شام موندهپاشو به پدر و مادرت زنگ بزن بگو

تشریف بیاورند

- چشم آقا جون

- اه باز این سوگل کجا موندیک ساعته رفته حاضر بشهسوگل بابا کجا موندی؟

بیا دیگه الان صدای تکین در میاد . اه سو.....گل!!!!

سوگل در حالی که دفتری که من تمام خاطرات این چند سال رو نوشته بودم دستش بود داشت

می اومد پایین

- تو که اونو نخوندی؟

- چرا اتفاقا خوندم تموم شد

- پس بلاخره خوندمش

- آرهولی کمی دیر خوندم این 5 سال کمی دیر بودباید زودتر می خوندم

- ولی درست روز سالگرد ازدواجمون خوندمیبازم خوبه

- آرهراستی تکین کجاست؟

- اونجا روی کاناپه نشسته و داره با کیفیت بازی می کنه

- کیان !!!تو باز اون رو تنها گذاشتی ؟

- خوب اومدم تو رو صدا کنم

- بریمزود باش باز ما آخرین نفر می رسیم
- تترس باباسیاوش اینا از ما هم دیرتر می رسند
امروز پنجمین سالگرد ازدواج ما 6 نفر بودهرسال این مراسم تو خونه ی آقاجون انجام
می شد و حالا هم داشتیم آنجا می رفتیم .
وقتی رسیدیم دیدیم که باز سیاوش دیر کرده استهمیشه همینطور بودآخرین نفرات
او و صبا و سها بودند .
- سلام کیانسلام سوگل جانسلام عمه
- به به کیانا جان چطوری خانوم کم پیدا شدیفرهان کجاست؟
کیانا در حالی که داشت تکین را در آغوش می گرفت گفت :
- اونجاست داره با تیام و افسون سر و کله می زنه
- پس فریاد کجاست که بچش رو داده دسته شوهرت ؟
- کیانبا من بودی؟
بر گشتم و دیدم که فریاد و حسام و فرید و همسرش سارا که بار دار بود پشت سرمان هستند
- بله که با تو بودمکجایی که یچت رو دادی دست اینا
- یک دقیقه رفتم پیش فرید و ساراتا برگردم دیدم که آقا فرهان داره با اون بازی می کنه
- کیانا جان به شوهرت بگو بیاد دست این پسر ما رو هم بگیره با خودش ببره مهدش
- کیان.....
- راستی پس صدا و کمیل کجاند؟؟
- الانا باید برسند
- در حال حرف زدن بودیم که سیاوش و صبا و سها هم از راه رسیدندکمی بعد از آنها
صبا همراه با نامزدش کمیل از راه رسید .
باز هم همه با هم پشت یکی از میزهای بزرگ نشستیم . دوربین فیلم برداری و برداشتم و شروع
کردم به فیلم گرفتن از تک تک افراداز سوگل و تکین شروع کردمهمسر و
فرزندمتمام دنیای کوچک منبعد کیانا و فرهان و تیام نشسته بودنددختر
کیانا 6 ماه از پسر بزرگتر بودو وارد دوسالگی اش شده بودسیاوش و صبا و سها
هم روبه روی آنها نشسته بودندسها از تمام بچه ها کوچکتر بود تازه یک ساله شده
بود حسام و فریاد و افسون هم کنار سیاوش بودند افسون بزرگترین نوه بود جشن تولد سه
سالگی اش چند روز پیش بود فرید و سارا هم بودندسارا ماههای آخر بارداریش
بودفرید تا چند روز دیگر صاحب یک پسر می شد و در آخر صدا و کمیل نشسته
بودندکمیل همکلاسی صدا بود و آنها تازه نامزد کرده بودندپسر خوبی بود و
خونگرم
دوربین را از سمت میزمان برگرداندم و به طرف میز پدرانمان رفتمهر کس در جایی
مشغول بود و بعضی ها هم با هم حرف می زدندآقا جون مثل تمام این 5 سال در بالکن
نشسته بود و داشت مارا تماشا می کرد
خدایا بابت این خانواده ای که به من دادی شکر.....

پایان